




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان ظهیر فاریابی
مؤلف ظهیر الدین ابوالفضل فاریابی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۴۶۰
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۶۹


خطی . فهرست شده .
۲۴۶۰

1

وثابة شرس الاخلاق مقتسر	مراقب لقتال القرن هبال
وغر الشمايل مهصار اظافره	نشبن من سلب القتلى باسمال
يذود عن غيضة ملتفة اشب	منيعة في حماه ذات اوشال
اعدها لصروف الدهر شيعته	ياوي اليها وعرس ام اشبال
بمثل سطوته في الروع حين بدا	على وساع لدى الهيجا جوال
القى السماك قناه وهو معتقل	بذابل من رماح الخط عسال
ولم يشم سيفه المريخ حين سطا	بصارم لعمايات الوغى جال
اذا تكلمت فالاملاك ساجدة	دون البساط لتعظيم واجلال
وان سكت ترى الازواج راكدة	موقوفة بين آجال وآمال
اتتك مني ابيات اذا نعتت	قلايص النجم تحدوها بها التالي
لا تحسبن زبيري مثل عولة من	تبكي على دمن تعفو واطلال
تعد شعري معد في مفاخرها	وان اكن اعجمي العم والخال
تركت حولك آمال الملوك سدى	[illegible] اصوغ وقد حققت آمالي
يبيعني الدهر رخصا من غباوته	و[illegible] مثلي في سوق العلى غالي
فاحلم فانك مفقود [illegible] متبع	وقد لمت بما عرضت عن حالي
لا زلت تحكم فيما تشتهي وترى	بين الانام اعزاز واذلال

هم او گوید در حق سید الوزرا
والافاضل ربیب الدین

دعانی وما اضمرت من لوعة الهوی ... وفی القلب منی ما جنیت بلابل
الا اشفی سقامی بعد ما مرض الصبا ... ورنح اغصان وحن بلابل
فان شفای به کؤوس رویة ... یساعدنی فیها حبیب مجامل
فان تعذرا فی الحب او تعذلا به ... فیان عندی عاذر وعاذل
فبدد للدمع المصون قلاید ... وحرک للقلب المشوق سلاسل
ورق کمام الورد عنه کانه ... کواعب شق عنها غلایل
اقلا ملامی ان ذنبی لدیکما ... کثیر وایام الربیع قلایل
هل العیش الا ان نبوا روضة ... علیها لنوء المرزمین مخایل
نفی الی اظلالهن هوا اجرا ... وقد طلعت اسحارها والاصایل
اثت رباب المزن فیها کانه ... نعمی ربیب الدین هام وهامل
ای القسم المقسوم فی الناس عرفه ... فان جاز وفرا جاذبته الوسایل
اقام عماد المجد والمجد ساقط ... ونوه باسم الفضل والفضل خامل
وصب علی الآفاق سجلا من الندی ... ففاضت به غدرانها والمسایل
له عزمة تجلو الدجی وعزایم ... تفتح ابوابها القنا والقنابل
اذا ما انتضاها الرای صمم وقعها ... کجد الیمانی ارهفته الصیاقل
واصغر مراض علی ابن مسه ... یلین له صم الصفا والجنادل
ملکت قلوب المسلمین وفقتهم ... بنایل کف لا یدانیه نایل
فوادیهم من فیض جدوا کظالم ... وکلهم عن ود غیرک عادل

نزلت علی اکناف ربعک برهه ... کانی علی آل المهلب نازل
بجارب فعل الخیر منک بقوله ... ولیس بقا قول بما انت فاعل

دیوان ظهیر فاریابی

بسم الله الرحمن الرحیم

در کعبه یزدا کر بیابی

نقش هر دولت که از چرخ هفت کشور یافتند ... نظم هر نصرت که از چار گوهر یافتند
چون مرصع شد همه فهرست مجموعه را ... در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش ... کوس هفت اقلیم را از چرخ توانگر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو ... آفرینش را ز طوعش بر سر افسر یافتند
پادشاه بحر و بر کشور گشای خشک و تر ... کز محیط فیض او پنج معین تر یافتند
مهره گل شد بمهر و زر روی بهرام ... بر بساط امر او نقش مشتر یافتند
آسمان شد شکل گوی گرد گردان کار گوی ... در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هرچه شاید گفت کو را ابتدا با انتها ... زابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهان گیر آفتابی کآسمان را قطر ... قطره اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع تو خسف میزان یاد شد ... کارتفاع این رصد بالای اختر یافتند
هر که در پیمان ملکت چون تو مثل ننهد پیچ ... کز ملک کشا هست حلقش زیر چنبر یافتند
آنکه چرخ بر نقش و نامت سکه را نظم داد ... کز نظام الملک شد خطش مزور یافتند
چشم بد چل سال بد کز نسل آتش سکرت ... بلک چشمان توش در دو خنجر یافتند
فتح کرسی سال بد کز نسل آتش سکرت ... نوبه داران توش در گرد لشکر یافتند
نعل می کردند و ذی اکد شاتش زا روم ... حلقه کم کشا ران در گوش قیصر یافتند

شرح می‌کردند جمعی زین رباب شام
قطرهٔ با لوذ از آن درج لب شکر یابند

در دیت ظلمانیان را بوسهٔ خشک ار دهد
کان شکر نبود که از لفظ سکندر یابند

هست ترکان خراسان تیغ چون تیر راست
کان کمان که نبود کز طغرای سنجر یابند

هر که چون مصحف یکی شب بر در شهزاده بود
کافتاب آمد چو صحنش تاج بر سر یابند

وانکه عصیان کرد یک جو با ترازو طاعت
طالعش را چون ترازو سنگ در بر یابند

در ترازوی جهان از دعوی همسر سنج
هر کجا ز ایست با او جو برابر یابند

لیک فرقان شد چو تقویم نو آمد بدید
قیمت یک من چو اند رنیم جو زر یابند

سایه چون طوبی فکندی بر ظهر اهل سپاه
تشنگان حرز زیر طوبی آب کوثر یابند

گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد دست آنک
عزت عیسی بسان آنک اندر بیت خر یابند

نام من از پس که جمشید و کیخسرو است
با منش چون خواجه تا بی خاک این در یابند

تا سر آغوش زمین از فرق گنج آکنند
تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یابند

بیشو از آنت باد چو هر بیش از این باکنج
و این دعا را عرشیان مقبول در بر یابند

زلف سرمستش که در مجلس پریشانی کند
جان اگر جان در نیاز ذکر آن ارزانی کند

عقلها را از پریشان زلف سرمستش نبود که نیز هر
اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن همی ساید عبیر
چون پریشان گشت بر عنبر گلفشانی کند

کی روا دارد در روی عقل اندر کافری
این چنین زلف کافر او بر مسلمانی کند

از نگه نرگس جادوی چون آشام او
سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند

عشق عالم گیر او چون عالم دل را گرفت
کس نداند تا در این عالم چه ویرانی کند

ای نگاری کز کمال حسن تو زاید سخن
هر که خواهد تا بیان صنع یزدانی کند

رنگچه پیش طلعت تو ماه گردونی برد
سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان نیست و روی گلستان
گلستان را تا از آن اشک ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چون چوگان زدن عشاق را
عشق دانه کی تو لولو گریبانی کند

گوی دل می افکنم در عرصهٔ میدان غم
تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم
آنکه گرد و تش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در ایوان او قیصر بخشمت دم زند
وانکه بر درگاه فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیر کرم دل رخ قضا
در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند

صف کشیدند بر هر لحظه تا بر تخت بالا
شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

روضهٔ فردوس شد ایوان زفر طلعتش
شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند

جام او بر کوثر تسنیم طنازی کند
نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

در صلابت هم چو موی گشت و شاید گر کنون
بحر اندر دیدهٔ اعداش نخبانی کند

خسروا گر پیش تو آسمان سازد مقام
مشتری خرام گردد زهره کیوانی کند

رای اعلای تو دایم ملک و دین را تربیت
از کمال النصرة و تأیید یزدانی کند

سالکان ربع مسکون زانکه منقاد تواند
بهر تو در دل مکان چون روح جسمانی کند

هر بهار از کوهسار تیغ او سوی تو دید
بیگمان ابر بسان خودی رخشانی کند

تیغ تو ابری است چون افشان که امواج سیل او
هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بردرنج و رسد اگر جبهت نهد وقت کسری جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف از خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

نیزه عزم تو از کمان فتح چون گردد جدا موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند

مادح جاه تو بنده گر دغبت اختیار تا در حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطری دارد که چون در امتحانش افکنی شاعری گر ساحری باشد باسانی کند

تا وجود عقل کامل را جمال انفصال هست تا بقای عقل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهان باقی که عدل شاملت تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

وله ایضاً في مدحه

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او برید عالم غیبست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین که بوسه جای سپهرست دست و خنجر او

سر ملوک محمد بن ابوبکر اتابک ز رفعتست رواق فلک ز منظر او

بنای دولت عباسیان که مهر سپهر برند وقت حوادث پناه بادر او

سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک بروز عرض بود دیگر روز دفتر او

هلال حلقه شود بر در زعید در میدان بپیش رخش فلک سای تک پرور او

بسرفرازی از آن پایه در گذشت سنیز همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه بنامش کنند کواکب سعد کنند درج سعادت نثار منبر او

همیشه نصرت و تایید پیشرو باشد بهر طرف که رود رایت مظفر او

بیاد صورت دجال دشمنش در کین چو خسرو ز صاعقه گرز گاو پیکر او

بزیر پرده ایام هیچ راز نماند که محمود و نشد بر دل منور او

بدو رعالم از آب و خاک تر کسی نکرد اندیشه از طینت مطهر او

کسی که در خور رحمت نمود او در عالم کنون که کوی مکنی کجاست در خور او

خدایگانا دانی که نیست طالب ملک کسی که عزم و غنیمت که بود در بر او

بیاد ملک چو آب حیوة نوش کند اگر ز خون عدو پر کند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی ترست از آن که سزد برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست که در نیج خطی شاهست خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری در افزاید چرا سیه نکنی بر عدوت کشور او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد زمانه کرد برارد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدو اگرچه نماید چو خار سر تیزی شود چو غنچه بپاذی دریده مغفر او

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش برون ز خاک نسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اید ز جهان کون و فساد بود مسخر دوران ز چرخ و اختر او

بعون و عصمت چو دولت جهان بادا که چرخ از بن دندان بود مسخر او

هم در حق اتابک نصرة الدنیا والدین عضد الاسلام والمسلمین گوید

درین هوس که من افتاده ام بنادانی مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی

مزاج دل بتامل بدیدم اینک زود کنند چو زلف تو سر در سپهر پریشانی

قیاس دیده گرفتم ز دور نزدیکست که بر سر آوردش موجهای طوفانی

تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر کسی ز پای در آید سپری جنبانی

چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی

کمر او فقد چو تو چابک سوار در ره عشق   که هر چ می روذت چون زمانه می رانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند   ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی

بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را   عجب که می نکنی دعوی سلیمانی

بخشم گفتی زوذت ز دست برگیرم   حکومتی که بدستت درست و بتوانی

کمینه دست نشان تو در جهان فتنه ست   بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

مکن دگر کمند زلف کافرت که تو نیست   بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی

سر ملوک جهان تاج بخش نصرت دین   که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی

شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب   ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشهٔ چتر جلالش از عیوق   فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک   نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توی که دامن همت بعرض گاه هنر   بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت آید در ملک   که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی   بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی

در آن مقام که اینده خسروان در عقد   تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر که ملک جهان در آری بسپر   نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد   نکومتی که بسوی عنان بجنبانی

زکیا بقا افریده اند ترا   بالتفات تو ارزد زمانهٔ فانی

جهان و هرچ در وهست از ان دارد   که تو ضمیر مبارک بذو برجانی

بیک ثبات که هنگام کار بنموذی   ببرد و لطف در آمد جهان جانی و عاق

گرفت عرصهٔ ملک از تو بسطتی که دگر   بدو محیط نگردد دو ابر آفاق

بیاروی تو ندارد خطر گرفتن ملک   بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

اگر زپای درآید زمانه باکی نیست   تو شاد زی که درستست دولت را ساق

نهیب تیغ تو در سینها گزید وطن   خیال رمح تو در دیدها گرفت وثاق

بخورد خصم ز دست تو شربتی نه چنانک   بهمر تلخی آنش برون شوذ ز مذاق

دوید در دل و چشم عدو مهابت تو   چنانک آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای   که از حرارت این خصمشان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق   نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

بیاذ جمله ز گوشش بر آوری بنه   بزخم نیزه ز چشمش برون کنی شرناق

زهیبت تو دل دشمنان بروز نبرد   چنان بوذ که دل عاشقان ز بیم فراق

اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف   نبایدت مدد از هیچ کس علی الاطلاق

شگفت نیست که بولاذ را بیاید یاذ   بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم   بوذ بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک   بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق

مدبران فلک آن زمان زنند نطق   که از ضمیر تو وصف ره کنند استنطاق

ز نظم ملک ترا هیچ در نمی باید   چنانک نظم مرا از خزانهٔ [illegible] املاق

چنین عروس سزاوار چون تو شاه بوذ   برای مهر گرانمایه [illegible] الاوراق

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف   بوذ ز گردش این چرخ ازرق و [illegible]

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا — که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

در حق اتابک اعظم نصرة الدین
ابوبکر بن محمد بن ایلدگز عز نصره گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار — بر نام خسروان زد این عقد نامدار
بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد — نه کرسی فلک همه چون رایش استوار
دیبای خسروانی اخضر در و کشید — وانگه نثار کرد بر و در شاهوار
آوازه این سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدتی مدید — می‌کرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار
هم مشتری نهو برانداخت طیلسان — هم زهره از نشاط در افشاند گوشوار
یعنی که تخت و حجلهٔ بلقیس وقت را — آورد تخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که تخت — مانند دایگانش بپرورد در کنار
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ — وانگاه باز ملک بد و شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم — بر هفت جوشن فلک آسان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد — در دست و پای مرکبت افتد بزینهار
چون بر عزیمت سفری سایه افکنی — بر آسمان شود ز بر موکبت غبار
چندانکه آتش غضبت یک نشانه زد — بر ماه نو شود همه اطرافش از شرار

زبانه

در ملک چون تو شاه ندارد کسی یاد — ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک طول و عرض و در حلم گیر و دار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری از آنک — چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و صفت که گزیدند جهان خرد — در طینت تو [illegible] کرد دست کردگار
مغز فلک ز لطف تو شد پر بخار جود — آری چو [illegible] کف تو [illegible] یا بلم از بخار
چون خنجر تو حق را بازار گشت تیز — چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارستان تو بردمید — تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال — [illegible] گر مهندسانش نیارند در شمار
تو شمع دولتی که شب ظلم در بتاب — تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید زی از آنک — چون [illegible] کاردانی و چون بخت [illegible]

هم در حق اتابک اعظم نصرة الدین
ابوبکر بن محمد بن ایلدگز عز نصره گوید

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری — مسلمست ترا منصب جهانداری
کلاه گوشهٔ حلم تو از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری
در آمده ز ازل زیر سقف همت تو — چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری — کهینه خاصیت دست تو گهرباری
توی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو — چمن برنگرزی شد صبا بعطاری

زدست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس [افکند] از دست جام هشیاری

زصوت بلبل حلم تو یک نوا باشد / که گل بپای در آرد لباس زنگاری

فرو گرفت جهان را چنان مهابت تو / که هست دم زدن دشمنت بدشواری

زمانه را که ز غفلت ... در شب بود / کشید جرم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بر افکند گر تو / بهفت قلهٔ افلاک سر فرود آری

توی که حجت تیغ تو ... لعبت بران / که تو بیم آلت خیر و بر سزاواری

دین مجال سخن نیست چرخ را هرچند / کی عذر لنگ برون زد بر هواری

جهان ز نوامر و زجهان آن دارند / کی زیر دامن انصافشان نگه داری

اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی / و اگر زمانه جفای کند تو نگذاری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر بدست زمین و زمانش نسپاری

تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بروزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری

درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند / که زهره شان بتفاخر کند پرستاری

بر مؤنت احوال من باستقلال / کی تنگ باشد اگر خواهی از فلک یاری

بد... سخن من از آن نفیس ترست / کی جز ترا رسد اندر جهان خریداری

... تا کی جهان را عمارتی بنود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا باشد / کی تو بنای جهان را بعدل معماری

ذخیرهٔ فتح چون لطایف غیب / ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

بجای عقد

[illegible]

در مدح اتابک نصرة الدین ابو بکر بن محمد بن ایلدکز عز نصره گوید

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان / فرصتی باشد ازین نکوتر در جهان

تخت گوهر نشین مرصع تاج گوهر از سپهر / در پناه دولت فرمان روای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو / حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنک بیرون برد نقش چین ز بخشا... سپر / وانک دور افکند عدلش چین ز ابروی کمان

بر نوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه / نکته از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و فتوح / داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک نادیده چو لشکرکش و کشورگشای / دهر نازاده چو فرمان ده گیتی ستان

برده با ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار / بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای براق دولتت افرق فرقد پایگاه / وی همای همتت را برج برجیس آشیان

ذاتت از نکبت فلک را جانی بی کامگار (رایت) / عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر / چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه / چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله / آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان / ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر گو ببینت / تا ترا بیند بدستی دیگری بدهد عنان

پادشاهی را سخا و عدل سرمایست و تو / در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان

[illegible]

نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ | نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تأخیر کرد | تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تواند در مسند شاهی نشستی روزگار | بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز اقدستان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله | گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد | قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم داد تا اسباب جهانداری جنان | آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردون تو با گردون بپای | تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
با ابد عهد همایونت قرین باد از آنک | هم نکوعهدی بحمد الله و هم صاحب قران

در حق اتابک اعظم نصرة الدین ابوبکر بن محمد عز نصره گوید

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال | که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان گشای عدوبند شاه نصرت دین | که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک | بصولت عمری ز جهان ببرد ضلال
بکوفت کوه و زمین را نهیب او گردن | بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن | که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز | فراهم آرد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از عدل و امن برخیزد | بعهد دولت او نام شب روی ز خیال
زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر | نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان تست بسط فلک | نمونهٔ سپر چوگان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراوتست از عدل | که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بجمعی که سخن با زبان تیغ افتد | کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند | در افکند کرمت خویشتن پیش سوال
بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح | نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هر که خراب چون گردد | چو برسم دهائین روی بروز قتال
زمین سینهٔ دشمن بتیغ بشکافی | پس آنکه بنشانی در وز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد | حدیث خصم فسانست و ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه شهید | که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول کرامت بیافتم که دگر | ورای پایهٔ من وهم را نبوذ مجال
کنون دو سال تمامست تا همی نوشم | ز دست غصه قدحهای زهر مالامال
گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام | بریده گشته ز جانم علایق آمال
در آمد از در جانم نشاط خدمت تو | از آن سبب که گرفتم ز کاینات ملال
منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر | دگر مرا ز جهان در نه حرمتست و نه مال
منا ز روان قزل ارسلان خجل گردم | اگر بغیر تو بردارم این شکایت حال
منم که با جگر خسته خون دل نخورم | ولکن از کف سفله نخواهم آب زلال

تشنه

نشانهٔ لگد گور باد سینهٔ آنک — ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست این همه سیر کشتی بتهمت فضل — که بلجین سیر و سامان زمه فضل و مه افضال

سپهر ازین پیان سپر گشته نیستی شب و روز — اگر نه متهمستی بافضل الاشکال

همیشه تا زجهان نیست موضعی خالی — ز انقلاب امور و تقلب احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد گرچه نوی — ز ذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

بپرده موکب تو دست از صبا و دبور — ببسته موکب تو راه بر جنوب و شمال

حشمت تو راه خ

در مدح اتابک اعظم نصرة الدین
ابو بکر بن محمد بن ایلدگز عز نصره گوید

خیز ای نگار و جشن خزان را بساز کار — ما را بپست صورت روی تو نو بهار

در پیش لاله و گل رخسار و عارضت — منسوخ شد چه شیب گلستان و لاله زار

داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات — سهلست اگر بنفشه نروید ز جویبار

عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود — ما را ازو بود رخ زیبات یادگار

گر خواب نرگس از دم دی بسته شد روا — بگشای آن دو نرگس پر خواب و پر خمار

پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد — مشاطه وار دست طبیعت کف چنار

شد زرد روی سبزه ز رشک خط و کلک — سر سبز سرو ماند باقبال شهریار

سر سبز ماند سرو ببایید شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گردن بر آورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوی بده انی بیاد عید — بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید

دادیم دادی نی عید چند گاه — اکنون همی دهیم بیکجمله داد عید

انجا سرشته اند تو گوی سرشت وی — بر وی نهاده اند تو گوی نهاد عید

روی ترا بعید صفت کرد عقل و باز — چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید

از آتش هوای تو برخاست شرم عقل — و از آب روی چشن تو بنشست باد عید

سنگ عید

دانی همی که موسم عیش است زین سبب — آفاق شد مسخر حکم و نفاذ عید

چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت — هر تیر خرمی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرت دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تاج و تخت بخش

ای یار همنشین که بپا ایستاده — با ما نه در موافقت جام باده

تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور — ما چشم روشنیم که تو ایستاده

رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده

هر دم ز شعله بر دل شب نیش می زنی — عیبت نمی کنم که ز زنبور زاده

بر سر نهاده افسر و در قیر مانده پای — دیدم که سخت نرم دل و نیک ساده

بی بی ملامت نکنم جای آنت هست — گر روز وصل در شب هجران فتاده

این بوسها که بر لب مقراض می دهی — دی بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق چرخ پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک

از کام اژدها بدر آورده ملک را / هرگز کسی ندید اینچ تو کردی بجای ملک

ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ / گستاخ بر نمی‌زند اندر هوای ملک

تیغ تو خاک ملک همه زر ساخته کرد / جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک

تخت همگان زهو پی ملک و عاقبت / روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک

آیند خسروان همه در سایه همای / آیند بسایه تو در آنک همای ملک

ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا / دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار
سردفتر و سر آمده و راز روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد / مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید / زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

جائی که چرخ کرد گریبان صبح را / در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خلق و خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمت بکدامین زبان کنم / گر شرح آن زبان حرز الکن اوفتاد

خورشید و مه ز سایه من رشک می‌برند / تا سایه مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سر بسایه شاهی که دشمنت / در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

سوگندنامه هم در خواتابک نصرة الدنیا
والدین عضد الاسلام والمسلمین عز نصره گوید

سپیده دم که زند بر خیمه در گلزار / گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کشد نگار

سپر و ذخار گل از عندلیب نیست عجب / که مدتی سپر و گارش نبود جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص / چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه می‌کند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤبار

گلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ عارض گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد / دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبز شد میند گرد عذار

نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه / درو چنانک در اثنای سال فصل بهار

نه مجلس است سپهریست کز مطالع او / بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت / که از جفای فلک بر دلی بود آزار

زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه / بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی / همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین طالع سعد / فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان همه ملوک زمانه نصرت دین / که مهر و ماه بفرمان او کشند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید   چنانک نکهت عنبر ز کلبه عطار
درین چنین سر و موقف کسی از آن حضرت   باختیار نگذرد ازین سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا   که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار
کسی که او بود آگه از عقیده من   جو این سخن شنود باورش کند ناچار
جو این علامت جهلست و نام من عالم   کنون کجا برم این ننگ و جون کشم این عار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب   بپیش این که ببندند مومنان زنار
مجال صبر کجا ماندم جو دیدم من   زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
قرار جون بودم در فراق حضرت شاه   هنوز که مرا با فلک نداده قرار
نصد نهال که در باغ عمر بنشاندم   یکی هنوز نخستم نیامدست ببار
زمانه تا نبد هیچ داد فضل و دانش من   جگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
جه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا   نمانده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز بیش رکابم نبرده بر سر دوش   بجای غاشیه بخت ماه غاشیه دار
هنوز از بن بشتم حمایل جوزا   نکرده بر سر شمشیر نیکوان تتار
سپر از بساط شهنشه جگونه برگیرم   نعوذ بالله بیزارم از چنین سروکار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین   همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او   جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
جو آسمان و زمین یا بپا نبود نخست   یکی ازین دو نداشت گوش از دستار
جو آدمی و پری را باهم نو بفکنند   برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

جنان نهفت در اطوار غیب سر قلم   که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار
جنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم   که خیره گشت در و دیده اولی الابصار
جو خط صبح و شفق بست بر عمود افق   تراز روی شب و روز ابتدا جو طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را   بحسن قامت جون سرو و روی جون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد   دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جوادی که جون ابر باز دستی را   وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار
بدان [illegible] که جون باز خدا کساری را   کند مبشر امداد لطف دریا سحار
بدان حکیم که در یک نفس فروشوید   هزار نامه عصیان ز آب استغفار
بدان کریم که کر حصر نعمتش طلبی   شمار دان نتوان کرد تا بروز شمار
جو دست حکمت او طی کند سجل وجود   نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
جو خطبه لمن الملک بر جهان خواند   برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانه عمر   کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر   کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بتحفهای کرامت که از ذخیره غیب   در افکنند مهنا بدامن اخیار
بجذبهای عنایت که در مقابل آن   بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بکنج نامه حکمت که سر تاویلش   کسی نداند بیرون ز عالم اسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را   نبود هیچ امینی جو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع   که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرسندش / ببرده داری یک عنکبوت برد در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که گشت سرد بر ایشان سقر درین مضمار
بنور طلعت خیبر و که اسمان گستاخ / قدم برو نتوانند گماشتن ز وقار
بجار بالش قدر تو کابها او زده اند / دو سایه بان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان بلار که گوهرفشان شد در کف شاه / بسان قطرهٔ ابست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت و زمین بیباک / بدان کمند سپهر افکن و ... شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که حشمت من از جهان از زمان شود در و / گر اشنا نه شه بسترم چهره غبار
غبار موکبش آن کیمیای معتبرست / که شد سبیکهٔ خرشید از و تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک ری نماید خوار
بخدمت تو جه شغل بود مرا بجهان / که دام خویش و قرابت کنام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانشست و می دانی / که این متاع نیارد بها درین بازار
زجهون تست سبب علتم همین بودست / که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
جه داغها که زجر خم نشست بر سینه / جه اشکها که زچشم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که جون افتد / زموج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر زخوف و رجا در بحر زم زانست / که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگرچه می‌ترسم دم زاندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت این قدرست / که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم زدایره بروز نمی نهم آخر / بسر بگرد جهان گشته گیر جون پرگار
بروز درس ثنای تو می زنم تعلیق / بشب وظیفهٔ مدح تو می کنم تکرار
بسوی سدره زمن مرغ طاعتی بپرد / که رقعه ببرد از دعات در منقار
دراز می کشم این قصه را و می ترسم / که از ملالت خاطر کسی کند انکار
زبهر خسروا زین به دعا نمی دانم / که باد تا ابد از عمر و ملک برخوردار

در حق ملک طغانشاه بن مؤید گوید
رحمه الله و نور قبره بمحمد و آله

قصر هدی شد بسعی شاه مشید / رایت اسلام سر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل / خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش / خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه نشیند بعون بازو و دستش / خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست / در دل کان بارهای خون معقد
زهرهٔ سنگ از شکوه او جو بر آمد / گردش جرخش لقب نهاد زمرد
ای بترقی و رای جار عناصر / جاه تو گسترده جار بالش و مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده / نقش قضا و قدر ز تخته ابجد
دل که جو ذره داشت در هوای تو صافی / گر نه کرامت سرخ روی نیست جو بسد
از دم سرد عدوی تو بطبیعت / جرم هوا بفسرد جو صرح ممرد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ / در ورق حال من کشد قلم رد

روز وجودم چو روزنامهٔ خدمت / گردد از احداث روزگار مسود

گو بمثل اره بر سرم نهد امروز / گردش ایام چون حروف مشدد

دست اجل تا که در نیارد م از پای / کژ نکنم سر ز خط مدح تو چون مد

گرچه درین شعر حشو قافیه دالست / نه غرض از شعر قافیه ست مجرد

خاصه چو این جنس گفته اند بزرگان / عذر من از راه اقتداست ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف / راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

محوی از قطره های خون جگر باد / خصم ترا از سموم غم عرق خد

ولد ایضاً رحمه الله فی مدح نصرة الدین ابوبکر عزت انصاره

صح

ای ظفر موکب ترا بر پی / دو جهان پیش همتت لا شی

در صف بندگان تو مریخ / روز رزم از شمار بسمل وی

بر تن خصم بسته راه مسام / نوک مژگانت از ترشح خوی

سالها باید ز دگی حادثه را / نرسید در حریم ملکت [illegible]

هست اژدهای رایت تو / مار افعی شود عدو را نی

تا بدیدست ماه چتر ترا / جرم خورشید هم عنان جنگ [illegible]

هر شب از امتلای غصه کند / خون دل در کنار مغرب قی

بر زبان سنان زند محنت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی

ورنه معجون کند بجای شکر / زهر آغشته در مناصل نی

عقل در سایهٔ قبول تو دید / نور رشد از ورای ظلمت غی

نفس کلی برای راتب رزق / نی اساس [illegible]

جنگ در دامن قضا زده بود / کرمت گفت الضمان علی

ای خرد را نشاط مجلس تو / آشتی داده با طبیعت می

آسمانی چنین که مجلس حضرت تست / از جفاهای آسمان تا کی

نیست دل گرمی مراد رخور / سپری روزگار [illegible]

چون میسر نمی شود بمراد / خدمت صدر شاه و قرب وی

داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر الدوا الکی

تا بکلی زمانه طی نکند / نسخهٔ مکرمات حاتم طی

دایم از معجزات جاه تو باد / آسمان را سجده [illegible]

تا ابد زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا نواحی ری

در حق سلطان سعید پادشاه شهید مظفر الدین قزل ارسلان رحمه الله گوید

هو العید یسعی بکاس المدام / هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان / که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کافتاب شمشیر او / بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بد اندیش را از تف قهر او / بجای عرق خون چکد از مسام

زبخشش همی فرق بتوان نهاد میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز بتوان شناخت کی قدرش کدامست و گردون کدام
شبانروزی از رونق بزم اوست کی بر دست لاله بشکست جام
زهی حمله باست اندر نبرد شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک ز کام نهنگان بر آورده کام
جناب ترا آسمان در پناه رکاب ترا سدره در اهتمام
توان کامکاری کی در حل و عقد بدست تو داد دست گیتی زمام
توان شهریاری کی گردون تند کمند مراد ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب هنوز اندر این طمعهای خام
توی آنک در خاتم ملک تو نگینست گردون پیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دست جوی در قدح بخندد همی خنجر اندر نیام
بتو پای دارست گیتی از آنک عرض را چو جوهر بماند قیام
وجود تو تا دست در هم نهاد نشد صنعت آفرینش تمام
گفت حاصل دخل دریا و کان ببرداختن در حاجت خاص و عام
ستم برکت سایلان می کنند ز دریا و کان می کشند انتقام
درین مدت از غیبت رایتت کی در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی کی چون راست بشیفته بود مزاج جهان بر جفای کرام

ندانست کانفاس عدل تو زود معطر کند مملکت را مشام
مرا گر فلک سر کشم در هنر بمالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد کی نتواندش داد نیز التیام
مرا از بس طبع در مدح تو زبانیست چون آب داده حسام
قفصهای افلاک را تا ابد نیفتد چو من مرغ دیگر بدام
منم گر زمین بوس این درگهست چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد سعادات این بنده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا درین چند گاهم نبردست نام
تو جاوید بادی کی هرگز نکرد چو تو شاه دیگر بعالم قیام
چه می گویم این گفتن از من خطاست کی خود کل عالم توی والسلم

ایضا فی حقه رحمه الله

٧

شاها اساس ملک بتو استوار باد عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو کی در دل اندیشه بگذرد همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل کی راحتی بدل آرد بنیم او در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود در زلف لعبتان خطا و تتار باد
با عدل تو بفتنه جز اینست پیش نه درویش اگر ز جود تو با شلجار باد
نازلترین منازل قدر تو بخت شد عالی ترین مراتب خشم تو دار باد

صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند | بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
انکس که جز بیاد تو ساز نشاط کی | جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
آن اژدهای که در دم او مکر شود جحیم | پیش نهنگ تیغ تو در زینها ر باد
نحری که معجزهٔ خلجت فی المثل | در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان | همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست | تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرتست | در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو برند | در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
وقتی که جنبشی سپهی فتنه بو د | حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جای که جلوه گاه عروس ظفر بود | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را | تا نفخ صور خاصیت کوکنا ر با د
از دفتر اسامی و القاب بندگانت | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

نقش سیه

در حق طغانشاه بن مؤید گوید

۲

صح

شاهی که شیر بیشه حسامش چو روبهست | فرمانده جهان عضد الدین طغانشه است
آن خسروی که خنجر و اجرام آسمان | در تحت حکم او ز مقیمان درگهست
از بهر جذب خنجر بجاذه رنگ اوست | در خرمن مجره اگر بره کهست

در دور عدل دادار

شاها طراز رایت و نقش نگین تو | تا روز حشر آیت نصر من الله است
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک | گویی که آفتاب دو یا آسمان ده است
در روزگار عدل تو عالم ز خرمی | گویی که طبع زیرک یا عیش ابلهست
دریا بقبضهٔ کف گوهر فشان تست | آری باو نیز بگوهر مشبهست
پیش سرای قدر تو فی المثل بوده | این برکشیده منظر گردون چو خرگهست
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق | وز روز دولت تو هنوز این سحرگهست
وقتی که باز قدر تو پرواز می کند | در جنگ او عقاب فلک همچو ابرهست
آزرده بود طبع جهان از قضای بد | امروز در حمایت عدلت مرفهست
بر دست بست بر تو فلک از برای آنک | مختار بود دایم و امروز مکرهست
نان روز بار چاشته را سپر فروشند | کاکاه شد که دیدهٔ حزم تو آگهست
عمری زمانه را سر دندان نشد سپید | وامروز صوت خندهٔ او جمله قهقهست
از روز و شب مشهره دوخت روزگار | بر قد کبریای تو وان نیز کوتهست
هر شه که رخ ز نیل نتابید روز رزم | در پیش حملهٔ تو جواند رعری شهست
رای تو نسخهٔ ملکوتست و هرچ هست | دانسته مگر یکی لفظ و آن نهست
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند | با آنک دولت تو ز هر دو منزهست
نوروز از جلال تو فرخنده باد و عید | از طلعت خجسته کی او نیز همرهست

هنوز نیست سحر

باز صدر تو

ابره است

در حق تاج الدین رحمه الله گوید

صح دوش در وقت آنکه ظلّ زمین — گرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظله‌ایست سیاه — سپر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلّهٔ مشکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه‌گاه جمال حور العین
قدح می در او سکرهٔ ماه — طبق نقل چون طبق پروین
یا بگردار رقعهٔ شطرنج — روی در روی کرده تاج و معین
راست چون شاه پیش رخ بعری — پیش پیر شهاب دیو لعین
نسر واقع بعینه گفتی — دو پیاده است بند یک فرزین
من ز فکرت فکنده سپر در پیش — برگرفته سخن ز علّیین
با خرد بر طریق استدلال — بحث می‌کردم از علوم یقین
گاه می‌گفتم از یکی مبدع — چند ابداع می‌کنی تعیین
ور چو مبدع یکی نهی ز ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
کار ترتیب آفرینش را — بر طریق تمایز و تبیین
حدّ لحیان دهر می‌جستم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منتهی خرد می‌کرد — بنکوتر عبارتی تلقین
شمه‌ای از حقایق اکوان — نکته‌ای از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای درّ ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزیین

وز دگر سوی نیز دلبر من — برگرفت آن زمان سپر از بالین
بتعجب نگاه می‌کردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذرّه تا آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق و مشک آگین
لکن از بس غبار محنت و رنج — که نیابد بعمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ مبین
گفت بر خاک سده گی ازوست — بید ره مانند خاک بی تمکین
خیز یکدم چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار و صدر جهان — شرف الملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره در چیند — گرد را بر روی او به بینی چین
امن آوارگان گردون را — سدّ اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی‌نیازی او — شکم آکنده پر ز غث و سمین
کبک در عهد کامرانی او — گیرد صد ساله خواست از شاهین
ای بزینت غبار موکب تو — بسته مید از چرخ را آذین
وای ز شکر ثنا دهان اهل هنر — گشته چون کام نی شکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست — بار حلم تو پیله و شاهین

هم درختان بید بفکنند ند — پیش قهر تو بیکلاه وزوبین

جرخ انکشتری صفت نامت — کرد بنه نقش همجو نکین

با زنقش مخالفت کم شذ — انجهان همجو صورت تنین

از نسیم شمایلت بیوست — در خوی خجلت است اهوی جین

وز سموم سیاست دایم — در تب محرقه است شیر عرین

تا ز نسرین و کل نشان آرند — مجلست باذ پر کل و نسرین

تا مین از یسار بشناسند — باذت اقبال بر یسار و یمین

بخت در مجلست حریف و ندیم — جرخ بر در بهفت ره ورهین

در موکبت خ

در مدح تاج الدین ابراهیم گوید رحمة الله و نور ضریحه

منم امروز و دلی زانکه کیتی بدو نیم — وقت انست هنوزم که زجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا — نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلاییست بزرک — بر تنم فرقت احباب بلاییست عظیم

کی کمان بوذ کی افتم من مسکین هرکز — در جنین رنج و مشقت زجنان ناز و نعیم

جون زر زرد بکنم جهره بر افشاند زر — واز غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم بر دو رخم زان بارند — زخم ناخن جو حروفی که بوذ بر تقویم

حال خود پیش که کویم من مسکین و غریب — جاره خوذ زکه جویم من رنجور و سقیم

کردمن لشکر اندوه جنان خیمه زذست — کی همی راه نیابذ بسوی من باذ نسیم

[margin: عظیم خ — عذابیست الیم]

انجنین محنت و غم جان نتوان برد مکر — کی فلک باز شوذ مشفق و ایام رحیم

زانش محنت من کل بدمذ کر خواهذ — تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم

انک با سرعت عزمش بنوذ باذ عجول — وانک با پایه حلمش بنوذ کوه حلیم

انک او بر فلک جاه جو بدریست منیر — وانک او در صدف ملک جو دریست یتیم

طبع او راز لطافت صفت لفظ مسیح — کف او راز کفایت اثر دست کلیم

کرنه فیض کرم و عاطفت او بوذی — کفتمی در همه آفاق نماندست کریم

کرجه در نوبت او بوذ جهان را تاخیر — هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از ان مرتبه بکذشته که در کنجاید — آسمان باذ جلال تو کند تعظیم

دهر با جود تو مفلس بوذ و جرخ دنی — ابر با بذل تو مدخل بوذ و بحر لییم

منتظر با کف در بار تو اسباب جهان — منتشر در سپر قهش بر تو اثار جحیم

خصم تو کرجه مسلم نشذش ملک جهان — بسلامت بجهد تا نکند جان تسلیم

بوذ در بند وجود تو فلک عمر دراز — بوذ موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

کل صد برک جکونه دمد از خاک سیاه — کرنه رای تو دهذ باذ صبا را تعلیم

سطح اعلای فلک کرجه محیطست بکل — هست در دایره قدر تو جون نقطه جیم

تا جهان کاه برآجت کذرد کاه برنج — وادمی کاه مسافر بوذ و کاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باذ و رهین — قامت جاه تو تا حشر قوی باذ و قویم

عرصه ملک تو از منج و اطراف حرم — خاک درکاه تو از فخر جوار کن حطیم

[margin: بود جمع]

در حق پادشاه سعید سلطان شهید مظفر الدین کوید رحمه الله

بحلقهٔ که سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش — گران گره که بهی باذ کار بگشاید
جو وصل او در امید بر جهان دربست — چه سوذ از آن که در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم — که هرج بسته بوذ استوار بگشاید
بعمر خویش دری دیده و آن زمان مرده — که من کناره کنم و او کنار بگشاید
مرا که صحبت آن تازه گلبن آید یاد — زخار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیر بدان گرد نوک مژه ترا — که خون از این مژه اشک بار بگشاید
زخون من چه گشاید جواب رخنه گیر — که آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست زمن که وجوه یکجو نیست — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخشنده است کاندرین سخنی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر رهنر مظفر دین — که نامش از جگرخ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان دریا دل — که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم — که خشم تیغ جو خون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد — ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که جو در راه دین قبا بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر او طلایه کشد — یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
بدین دو روی که گر اعتماد کند — ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بسنت اسد الله دو نیم گردد خصم — در آن مقام که او ذو الفقار بگشاید

جنانکه از سر مغز دشمنش رعاف
جنان رود ز سنان خون دشمنش در رزم — که بول سوخته خون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را باب دندان گشت — زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر نخواهد رایش بگاه کینه و قهر — از آسمان بمدار آمدار بگشاید
در آن بصلح که کند ارتفاع طالع او — هزار سعد میان بسته بار بگشاید
گرش که سر موی از قرار بر گردد — ولایت از فلک بیقرار بگشاید
واگر نه از پی سنجیدن رضاش بوذ — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ کرمت — زمستی سر دریلخها بگشاید
اگر نه سکنهٔ حیرت بوذ حسودت را — زبیک خلاف تو صد زنبها بگشاید
واگر مثل جو غباری شوذ مخالف تو — شکنجها تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکات — هزار بنجه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر جو ببستی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نفس بمن ار لطف التفات کند — علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
زبان زهره فریبم بسحرها روتی — ز زهره یاره زمه گوشوار بگشاید
اگر ز بزم تو دورم بقای بزم تو باذ — که گر ببندذ یکدم هزار بگشاید
بنقد رانک بوقت شمار دست بهار — عقیقها که گل از عقد خار بگشاید
سیا فنعلی باذ جد عمر ترا — که عقدهای شمار از شمار بگشاید

وله ایضا رحمه الله
و نور ضریحه

نباشدت نفسی در سر آن که داری / که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت / چه دلبری که ترا نیست رسم دلداری
ز چشم خویش بدین مایه گشته‌ام خرسند / که سینه خالی یا دلی بیازاری
مرا که بخت من از بار محنتست دوتا / فراق روی تو در محنتی خورد بسر باری
بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو / دو چشم من ز چه سان می‌کند گهرباری
بدانکه از رگ من خون چکد دریغی نیست / که هرچ با تو کنم جنس این سزاواری
تکلفی بود لایق بزرگی تو / اگر ز خرده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده برآنم که شربتی سازم / که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری
مزوری هوسی نیز می بزم حالی / که بر دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بناله ز بیرستن میل و این نیزست / که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفهای که تو با من یکی اینست / که یک زمانم ازین سماع نگذاری
یکی غم از دل عزیز ما ز بس نکشد / که دست دست بدیگر غمیم نسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه نیست جرم / کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده و این خوشتر / که عذر لنگ بروز می بری بر هواری
زمانه را همه داشت گونیا رد کرد / بعهد شاه جهان پهلوان جفاکاری
پناه ملت اسلام مجد دولت و دین / که کرد دولت و دین را بعدل معماری
ز چشم دولت او تا بجست خواب عدم / دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
بدور او ز بس آثار عدل نتوان کرد / مگر بزلف بتان نسبت ستمکاری

ایا رسیده بجایی که گر جهان بنود / ز بحر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بجای دیواری
ز چشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان / که هست دم زدن دشمنت بدشواری
نوی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس افگند از دست جام هشیاری
ز صوف بلبل رفق تو یک نوا باشد / که گل بپای درآرد لباس زنگاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی / بیک سخا دهن آز را بینباری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی / بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار چاره نه تا نشگفد گل انصاف / بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد / ورای تصرف بود ز بسیاری

در حق اتابک سعید سلطان شهید
مظفر الدین قزل ارسلان گوید

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام / بعزم کعبهٔ اقبال بسته اند احرام
یکی ستانه همی بوسدش بر سم حجر / یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلوی گاو می برد ناهید / ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم / حریم حضرت عالی شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین — که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهان‌گشای قزل ارسلان که بر تن خصم — بزخم نیزه فرو بست شاه راه مسا م

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است — بدو بعجز ببیند و د چهرهٔ اقلا م

نخست خلعت نور از خیال رایت او — رسند بچشم جنین در مشیمهٔ ارحا م

شهان جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده‌اند نظا م

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا — ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلا م

نخی رسید ترا رتبت جهانداری — ازان شدست مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ — بدست جز تو کسی خواستش سپرد زمام

منزه است مثال تو در صلاح جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوها م

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرا م

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع — چنان بود که جعل را نسیم گل بمشا م

دران هوس که شود باز دار خاتم تو — بدست حلم تو چون موم نرم گشت رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی — چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

نوی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب — دگر سپهر چرون سر همی کشد ز لکا م

بتخت دشمن تر دامنت بسی شد گدا — ولیک عاقبتش خشک شد تن بر خا م

تو رستمی که جمله پیر زال جهان — چگونه پیش تو دستان زند ز مردی سام

دران دیار که عنف تو آتشی افروخت — لطیف‌تر ز هوا چیست آرزش بقوا م

دران مقام که لطف تو دام و دانه فکند — مسلم است که سیمرغ را کشند در دا م

دهان فتنه ازان تلخ شد که بیم ترا — چو نی شکر شیرینی ظفر در کا م

میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم — درون دایرهٔ کاینات ننهد کا م

جهان ز عدل تو یکرویه راست شد (گشت) چه — نهد اساس دو رویی سپهر بی فرجا م

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز — سپید کاری صبح و سیه گلیمی شا م

سپیده دم چو جهان از نوید عید بداد — طلایهٔ سحر از بام چرخ مینا فا م

بگوش نامیه در می‌دمید باد صبا — کمان برم که ز عدل تو می‌گزارد پیا م

که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست — بحق هر یکی از این پس نکو نمای قیا م

همیشه تا ز بر افکندگی بنات النعش — بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد ازان روزی — که چرخ جز تو کسی را بود بشاهی نام

گهی بتخت شرف بر بفرخی بنشین — گهی بباغ طرب در بخرمی بخرا م

درحق سلطان سعید مظفر الدین قزل ارسلان بن ایلدکز گوید

داده‌ام دل بدست تو در پای مفکنش — فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش صح

چون دست در غمت زد و پای استوار کرد — گر دست می‌دهد ای (دلبرا یکی) در پای مفکنش

ما عهد کرده‌ایم با سر زلف تو بسته‌ایم — نی هیچ موجبی چو سر زلف مشکلش

هر دل که هست بستهٔ زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش

نگرفت دست فتنه گریبان هیچ کس — تا در نبست عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش

تا گنج شکر عشق تو باشد دلی که هست … در گاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحب قران مظفر دین خسرو عجم … گر چرخ سر کشید و فرو کوفت گردنش
شاهی که ابر پای گل افشان بزم اوست … هر کل که مرغزار سپهر است گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز … از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
ای همت تو ساکن آن بقعه که علو … بالای هفت خطه چرخ است برزنش
رای تو رایضیست که در زیر ران حلم … هر روز رامتر بود ایام توسنش
بر هر که تافت روزنی خرشید لطف تو … خرشید همچو ذره در آید ز روزنش
آتش فروغ تو دارد از این قبل … در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
از اذه ایست لطف تو شاهاکه هر زمان … خطی بلند که رسد از سرو و سوسنش
گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف … هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران نگشاید کمین همی … بر هم زند مصادمت روز مکمنش
باد از مصادمات حوادث ترا امان … کامروز هر که هست در ایمنی است مأمنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس … وز هیبت تو تیره چو شب روز روشنش

هم او گوید رحمه الله
در حق اتابک اعظم نصرت الدین

ایزد چو کارگاه فلک را بکار کرد … از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت … کایزد رسوم دولت تو استوار کرد
اول ترا که نه بی مثل آفرید … وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست شد … همچون رکاب عالی تو اشکار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست بود … همچون بنای دولت تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک تخته فتاد … از بعد شامل تو اسپ تو وار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل … همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت … آدم بیمن دولت (طلعت) تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب بعد اکبر است … نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی دین اگر چه دم اجتهاد زد … در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود … در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد … اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حلم … از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
بازور بازوی تو مقر شد با قرا … آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیلمست را که نهیبت فرو شکست … بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشیت ازو … در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد … دوران روزگار سزا در کنار کرد
خرشید زیر سایه عدلت پناه ساخت … گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
خشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش … آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک عدوی دین که بماندست دفع او … هم دولت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعده نصرت وثوق داشت (تو نیز داشت) … عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته‌ء تو گشای کی عاقبت — از زاد هند خدای که دین با شعار گرد (مهر)

تاویل تو امان چه بود پیش از آن کی ملک — انکس مرد کی تعبیه استاد وار گرد

شمشیر مرتضی جز آن آهنی نبود — پشتی دین حق لقبش ذو الفقار گرد

این دین عزیز گرده تایید ایزدیست — هر کز بمکر و شعبده نتوانش خوار گرد

با ذات امان ز حادثه روزگار از آنک — عدل تو جبر حادثه روزگار گرد

در حق اتابک سعید پادشاه شهید قزل ارسلان رحمه الله گوید

سپیده دم کی صبا مژده بهار دهد — دم هوا مدد نافه تتار دهد

دل مرا کی فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد (باد)

ز آب دیده بموج دریا و قم کی جهد — خیال را بسوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی انکس رها نیم کان دم — بدست من می صافی خوشگوار دهد

ز گرم طبعی باشد اگر بدین سر وقت — معاشران را درد سر خمار دهد

کنون چو سرو سهی هر کجا کی آزادیست — عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن کی هر دمش گوی — زمانه خلعت دیبای سبزه کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — کی خسرو حله اخضر بمرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آید کز ابتدای بهار — زمانه را بسوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل کی چو در مهد غنچه بنشیند — دو هفته دیگر از ناز انتظار دهد

بس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد — گلست کو برود جای خود بخار دهد

شکوفه را نبود برگ از آنک بر سر شاخ — قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا کی یاسمن تر میان سبزه باغ — بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

ز عکس چهره او تا نه نقش بند بهار — طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

سحاب از برای نثار موکب گل — جهان ز گفته من در شاهوار دهد

ز بهر گوش بنفشه کی مدح شاه شنید — ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پرده قوس قزح فراز افق — نشان طارم و ایوان شهریار دهد

خدایگان سلاطین قزل که خاک درش — سپهر سرزده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد — قرار ملک بشمشیر بی قرار دهد

سپهر خرقه دراند از ذوق طرب ضرب — زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی کی یمینت بگاه بخشش جود — بکان و دریا سرمایه و یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد — ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بحفت تخت حسودت جنان کی پنداری — زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

سنان رمح تو از چرخ سر کشید چنانک — سهیل را بستم رخنه جوار دهد

اگر بد شمن ناکس فرو نیارد سپر — همان بود کی نیابت بروزگار دهد

دران زمان کی بد اندیش روز کورت را — قضا بمیل سنان کحل غبار دهد

سپاه تو کی عدد نیم ان بود ان روز — کی هفت قلعه افلاک را حصار دهد

نهال تیغ کی جوی فتح آب خورد — بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

سریر ملک عطاداد کردگار ترا — بجای خویش بود هر چه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی … که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
ریاضتی نه همی چرخ تند را که بطبع … عنان حکم بدست تو شه سوار دهد
عروس مملکت آن دلستان بگیرد تنگ … که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر که باشد آن که توفیقش … حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر بنای امل منهدم شود یزدان … ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنکه بود که خنجر بید … بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را … برات دار فنا مهلت مدار دهد
تو پای دار بمانی که جای آن داری … که کردگار ترا عمر پایدار دهد

قطعه هم او گوید
رحمه الله و نور قبره

ای قبای سپهر آمده تنگ … آنچه از رشک حلقه کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه … تا بروبند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری … هم عنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد … بنده دور از ملازمان درت
مدتی هاست می کند ز دعا … تا فرستد دو اسبه بر اثرت

ترجیع در حق اتابک سعید مظفر الدین گوید

دوش چون زلف شب بشانه زدند … رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ … نوبت ملک پنج گانه زدند

هر خدنگی که از مسیر شهاب … راست کردند و بر نشانه زدند
از نی جدی کرکسان فلک … پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین … حلقه پر ز در دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل … تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه … جمله که سر بر آستانه زدند

چرخ از آن لحظه با نواگاهیست
که قزل ارسلان شهنشاهیست

صبح صادق چو در جهان بدمید … گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب جادوی کهنی … شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا بر تو ای از آن برسید … لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اند رمزاج آدم خاک … لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجز دم … بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر … در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و آن یگانه دخو اند … سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست … که جهان را چنو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش … همچو ویرانه جهان دیواریست

باذ با عزم گران جا نیست — خاک با حلم او سبک پا نیست

فتنه با دور جهان کی نشکفت — کی نه از نوک رمح او خاریست

هر کجا تیر او ورود کوی — اثر ناله دل افکار بیست

هر کجا خشم او رسد کوی — صفت جا صل ستمکار بیست

تیغ هندی جو از نیام کشید
بره از گرگ انتقام کشید

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولت دست چرخ بر بسته

نو عروسان چرخ گیسوها — بسر نیزه تو در بسته

گردش رنگ موکب نبرد — کذ ر موکب سحر بسته

پیش یاجوج فتنه صولت تو — هر زمان تخته دگر بسته

چرخ در موکبت پیاده رویت — قبه ماه بر سپر بسته

نیک نامی عدلت از عالم — راه بیگان بد خبر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفته لفظی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند — خاک در چشم آفتاب کند

غضبت هر شبی بخون شفق — روی آفاق را خضاب کند

هر کجا خنگ سبال عافیتست — ابر تیغ تو فتح باب کند

آتش قهرت آب دریا را — روز کین خدعه سراب کند

لطف لفظ تو در مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند

پاسبان سپهر هفتم را — حزم بیدار تو نخواب کند

چرخ بد مست را انجام غرور — رای هشیار تو خراب کند

چرخ را چون تو هم نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا ملک و عمرت افزون باذ — چهره دولت تو گلگون باذ

هر دلی کز محبت تو تهیست — از جفای زمانه پرخون باذ

سعی جاسوس خاطرت پیوست — رهبر شب روان گردون باذ

عهد هارون درهت دایم — حسد روزگار مامون باذ

ید بیضا موسویت نجود — کیسه پرد از گنج قارون باذ

هر که آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باذ

خطبه و سکه ممالک را — نام و القاب تو همایون باذ

در حق ملک الخواص بهاء الدین
عمر گوید رحمه الله و نور ضریحه

یک امشبم که خم ابروی تو محرابست — چرا بگردم من از آب دیده گرد آبست

مرا که با تو نشستم گریستن برچیست — اگر نه خنده بد و عاشقی زیک بابست

چرا هوای لبت خون من بجوش اورد — اگر نشاند زخون از خواص عنابست

[illegible]

شراب در نواز گردون جمله بسوخت … تو آن مهی که مرا از رخ تو مهتابست
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت … که چشم شوخ تو یعنی که فتنه در خوابست
خطا بگرد عذارت همی نیارد گشت … عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو … وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین … که بر سر آمد اسلاف و فخر اعقابست
عمر بگو و بر سنی که ملک و ملت را … تفاخرست بنامش چه جای القابست
یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را … در ارتفاع معالی کمین صطرلابست
ز بهر خدمتش آید بدرگاه رحم … هران لطیفه که در مستقر اصلابست
ز جام همت او آن رسد هر دم … همان خلاصهٔ خرد را ز باده نابست
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت … بدولت تو جهان را هزار اعجابست
فلک بخاک جناب تو انتساب کند … که از نسب بحقیقت بهین انسابست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست … بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست
ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت … اگرچه لافش ازین بر کشیده دولابست
ز باد سرد بد اندیش نیست پنداری … که سال و ماه فلک در لباس سنجابست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی … سبب توی تو که دنیی سرای اسبابست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی … بسان خنجر رستم ز خون سرخابست
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو … که آتشش از فروغ خنجرت چو سیمابست

در حق اتابک اعظم نصرة الدین گوید

وله

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار … آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان … شکل هلال چون سپر چوگان شهریار
دیدم ز زر تخته برین لوح لاژورد … نونی که گفته بقلم کرده کردگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو … مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب … آهنگ در کشیدن او کرده آشکار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت … افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن … فهمیش در نظاره و خلقی در انتظار
من بالاخره بحجرهٔ خلوت شتافتم … گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست … کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
این شاهد انگاست که این چرخ شوخ چشم … از گوش او برون کرد این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که پدید است این طراز … گیتی ز نسل عدی که بود دست این سوار
گر جرم گو گسست چرا شد چنین دوتا … ور نیست گر مهست چرا شد چنین نزار
گفت ای اخی بی شمر دی ازین جمله هیچ نیست … دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست که آسمان … هر ماه بر سپرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش … رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ … بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که در رهش … اسلام با زجاجه حنبیست استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست … چون آفتاب واهب و چون چرخ کامگار

قاهر

از بحر مکرمت که زامداد فضل او | دایم غریق نعمت و امنست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را | همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود بجهان کعبهٔ جناب | جز صوب درگهش نکند عقل اختیار

از آنکه فر مرتبت او عزیز کرد | اجرام آسمان نتواند گرد خوار

وز آنکه از حدیقهٔ مهرش گل شکفت | دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین | هر دم بآستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد | تا نفخ صور نشکندش سورت خمار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد | بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

بکشای دست حزم که کس را بنو فتاد | در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی بنزد جود تو خاکیست بی محل | خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان | هرگز یمین ز نقطه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر | در باغ چرخ بود گز و همسر چنار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | کامد بزیر سایهٔ چترت بزینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال بر تو خواند | ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم | لکن برین یکی کلمت کردم اقتصار

کای آفتاب ملک زمین نور وامگیر | وای سایهٔ خدای زمین سایه ورمدار

تا از برای نظم مصالح درین جهان | کس را درون پردهٔ تقدیر نیست کار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست | باد اچو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال | عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح سید الرؤسا بهاء الدین
ابوبکر گوید رحمه الله

حلقهٔ زلف یار دام بلاست | دل در او بسته ایم و عین خطاست

کار دل هم بهست گو شب و روز | در تماشاگه نسیم صباست

جان برلب رسیده را بتر است (خطر ست 2) | کز مقیمان آشیان عناست

تا رخ او بدلبری بنشست | قلم عافیت ز دل برخاست

بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نیاید راست

دست در خصل بی کنی هش دار | مهره در ششدر و حریف دغاست

گرچه معهود آسمان ستمست | وارچه آیین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار روشست | خط سبزش که آسمان آساست

در جفا و ستم چنان شده اند | که رخ ایشان کنند عین وفاست

جور ایشان ز حد گذشت و کنون | نوبت عدل سید الرؤساست

صدر عالی بهای دین بوبکر | که از او ملک را هزار بهاست

آنکه در پیش فیض احسانش | ابر خجل ماند کان یکی دریاست

وانکه بر آستان میمونش | از کمر بستگان یکی جوزاست

مسند فر و کامرانی اوست | که زبر دست قبهٔ خضراست

پیش خورشید همتش خورشید | از حقیر جو دیدهٔ حرباست

[illegible]

چرخ را امتثال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو — هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست
~~همت اوست عالمی که درو — هر دو عالم چو ذره ناپیداست~~
ور کمین فنا گشاده شود — دولت در ضمان دفع بلاست
نام و آوازه مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مکرمت بنشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم خم از بار منت تو دوتاست
مکرمتها همی کنی نه از آنک — از منت هیچ التماس جزاست
من بمدحت زبان نداده هنوز — کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت طبع بنده ز شعر — زانک از نقص منصب فضلاست
غرضش مدحت تو بود ارنی — شاعری از کجا و او ز کجاست
من که خلوت سرای قربت را — جان من در مقام او ادناست
چون تظاهر کنم بشعر و بدانک — نام من در جریده شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست — ناله من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبله نیاز و دعاست

ورد خلقان دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان علاست

مه

در حق فخر الدین زنگی
غزل گوید

روی از جنس در جهان سمرست — عقد زلفت نشیمن قمرست صح
زان رخ تازه و لب شیرین — همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید — از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی دلا که روزی او — بدهان تو و لب تو درست
عمر در عشق تو بسر بردم — دل ز حسرت هنوز تا بسرست
گفتی اندست عشق جان نبری — الحق این خود بشارتی دگرست
تن قضا را نهاده ام چه کنم — که نه بید از تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که دلیست — تا نگری در آتش جگرست
نقد و رایج بر آستانه غم تو — اشک خونین و چهره چو زرست
عاشقانرا بهینه دست آویز — آه شبگیر و ناله سحرست
با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست
روی من در غمت چو دامن ابر — دایم از موج آب دیده ترست
چشم من در فراق چهره تو — کان یاقوت و معدن گهرست
راست گویی که از کف افاضت جود — دست در بار شاه دادگرست
فخر دین پهلوان روی زمین — که جهان با سخاش مختصرست

آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست
وانکه در نسبت جهان کمال — آسمان زیر و قدر او زبرست
صیت اقبال او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را بشارت او — چون تباشیر صبح برده درست
ای که خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست
نیست رازی درون پردهٔ غیب — که نه رای ترا ازان خبرست
سعی تیغ تو در معونت حق — چون مقامات درّهٔ عمرست
خاک درگاه تو که هم شرف — افسر صد هزار تاجورست
آن همایست همت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هرکجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست
آتش قهر نیست آنکه بحجم — هفت دوزخ بجنب او شررست
فیض انعام نیست آنکه بقدر — هفت دریا بنزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب — بر تتقهای آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول — بنده در انتظار آن نظرست
شهریارا تو منکران که امروز — شعر من در زمانه مشتهرست
این نکته کی که نزد دانش من — شعر عیبست اگرچه هم هنرست
تا در ادراک چشم پیکر ماه — گاه چون نعل و گاه چون سپرست
چون سپر باد پشت جاه [illegible] — که حسودت چو نعل [illegible] سپرست

در حق صدر الدین وزّان گوید

ای ز سعی تو برفراخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین — ای گفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو — تاج فغفور و افسر قیصر
نظر چشمت چو تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را بوده کلاه — حلم تو کوه را گرفته کمر
تا تو وزّان نقد احیانی — بحر و کان را نماند وزن و خطر
نزد معیار همت عالیت — کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا — بشکند کفهای شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند — گرد نشو بر سر کوثر
وز نسیم شمایل تو نشست — عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند — هرکجا هیبت بوذ داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ — چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت — اخگری در میان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزمست که نیست — کشتی وهم را بر او معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ — در سپر مشتری کشد چادر

هر زمان خامه سیه کامت — دهد از راز روزگار خبر
هیبت خامهٔ مخالف را — در فضای فنا گشاید در
ای که بر اوج برج تعظیمت — نسر طایر ز بیم بنهد پر
پیش شمشیر نطق از دهشت — صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بگذارد — امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم برداشت — نامت اول بر آید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود — آرزو ره نشین بوک و مگر
وز پی شرط فرصتی نکند — حلم جزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج — کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز و حالتی که مپرس — گر بگویم نداریم باور
فتنه در گرد من گشاده کمین — فاقه در روی من کشیده حشر
محنتم چون وظیفهای کرام — هیچ می نگسلد یک از دیگر
پادشاهی جود و ستان ملول — که همی افتدم همی با سر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام — ننگ در روی حال من منگر
رخ مه تاب انسیهٔ گیتی من — که سیاهی مدد دهد بصر
منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بیانک سعی — باشمت در جهان ثنا گستر
آسمان همچنان بجای خودست — هم بر آن قطب و هم بر آن محور

از کجا خاست این روای جهل — و آنچه افتاد این گشاد هنر
آنکه خود در نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تعمیت که چرخ — می نیارد ذبرو گماشت نظر
در کفش ناله می کند بربط — در رخش خنده می زند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر — من چو ساغر غریق خون جگر
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
راست یکسال نیم شد که مرا — در عراقست حلم آبشخور
تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می نشود — مهر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق رواست — گر نداند قیمت جوهر
ای دل پاک مرکز کیسهٔ سیم — وای رخ زرد تنک صرهٔ زر
هیچ دولت ورای آنکه شدم — در میان سخن وران سرور
بحیاتی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
برمن این رنج بگذرد چو گذشت — ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدایرا که امروز — چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد — بارها گر کریم یافت اثر
تا نا اوراق روز و شب نزود — رقم خامهٔ قضا و قدر

جون قضا و قدر ترا شب و روز / باذ بر هر جه ممکنست ظفر
شبت از فر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ تر

در حق شروانشاه اخستان کوید رحمة الله علیه

اى جهانرا بتیغ داده قرار / کرده شاهان ببندکیت اقرار
شاه آفاق اخستان توى آنک / خواهد از خنجرت فلک زنهار
همتت جون شهاب تیر انداز / جشمت جون سماک نیزه کذار
ملک را طلعت همایونت / فال مسعود و طالع غدار
بندکانت بوقت کوشش و کین / با حوادث شوند در بیکار
جون عنان ظفر بجنبانند / باز دارند جرخ را ز مدار
جون رکاب ثبات بفشارند / از زمانه بر آورند غبار
بر کشند دشمن ترا کردون / لیک بر نکذرانند از سر دار
طرفه مرغیست تیرت اى خسرو / کى بپر کرکسان برد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت کرفته در جنگک / نامه فتح بسته بر منقار
مرغ نى ماهى است هست اورا / دست در بارشاه دریا بار
باز مانده بسوى شست کلک / دهن از زبانش ماهى وار
ماهى دیده کى صدمه شست / نرساند بکام او آزار

مى ندانم کى جیست دانم آنک / مى برارد ز بر و بحر دمار
از نجوم یک زمان زهیبت او / مرغ و ماهى نمى کنند قرار
اى فلک عرض داده صد باره / بیش رایت خزاین اسرار
نیک دانى کى من درین مدت / کى جدا مانده ام ز خویش و تبار
بیش ازین آرزو نداشته ام / کى بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را / بهمه جان تنک در کیرم بکنار
بس بشکرانه در بکیت بزم / درجها بر ز لولوى شهوار
کرجه بیشت نکرد کس تعریف / کى مرا جیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست / جون نسیمى کى آید از کلزار
زان جو تیغ زبان کشاده کى من / کوهر خویشتن کنم اظهار
کرجه یک شخصم از ره صورت / دارم از علم لشکرى جرار
دکنها سپر بر دانش من / هم جوارکان عالمند جهار
تازى و پارسى و حکمت و شرع / آن دو اشعار دارم این دو شعار
شعر من نیست زان صناعتها / کى بیک جایکه شود بر کار
بلکى از حد بلخ تا در مصر / کرم کردست نظم من بازار
آفرینش همه کواى منست / کى ندارم در آفرینش یار
من یکى کوهرم فتاده بخاک / از سر تربیت مرا بردار
کرجه باشد بنزد همت تو / کوهر از خاک بر کرفتن عار

تا به از عمر و ملک چیزی نیست   بادی از عمر و ملک برخوردار

هر کجا آیی و روی تا حشر   دیده حزم و دولت بیدار

حشر نصرت ز پیش و ز پس   مدد فتح بر یمین و یسار

همو گوید در مدح اتابک نصرت الدین عز نصره

کهی که بار دهد شاه بر سریر سرور   کی باد تا بقیامت بعهد او معمور

سپهر مجمره گردان بود بپایه تخت   شمال مروحه بردارد از برای بخور

مشام چرخ معطر شود ز نکهه عود   بخور عطر معنبر کند دماغ طیور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو   بر آسمان چهارم رسد اشعه نور

ستاره بر سپر مجمر فند بجای سپند   بدفع دیده خرشید هر زه گرد غیور

مجاوران ارم بگسلند بهر نثار   بدست باد صبا عقدهای گردن حور

برون کنند دران بزم حوریان بهشت   سر از برای دعا از دریچهای قصور

ببیش بارگه کبریای شاه جهان   چو صف کشند بخدمت عساکر منصور

بلرزد از نفس جاوشانش درگه بار   جهان ز جد وجود از صدای نفخه صور

چنانک دور بود که از صوامع خاک   مجاوران عدم سر نهند سوی نشور

دران زمانه بقا سپر داور دفنا   وزان میانه فلک معترف شود بقصور

ز ترس بفسرد اندر عروق حادثه خون   ز بیم پژمرد اندر دماغ فتنه غرور

بود بروم ز غم رعشه بر تن قیصر   فتد ز خوف بچین لرزه بر دل فغفور

خدایگانا گرزانک پیش ازین بجهند   قضا بقدرت گرد ار خویش شد مغرور

فتور و فتنه و شورش متفق بودند   کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور

بدام زلف بتان پای بسته شد شورش   بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد   کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

بقای تخت تو بادا که بخت اهل هنر   بسعی تربیت تست در جهان مشکور

همو گوید در مدح سلطان سعید پادشاه شهید مظفر الدین رحمه الله

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان   مانند بعرصه حرم و روضه جنان

بر هر طرف که چشم نهی مژده ظفر   وز هر جهت که گوش کنی تحفه امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر   واسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشود کمند از میان تیغ   وایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع   دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد   وافسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین   بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو ظلم را جگر   وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز نی فرخ همای   زین پس بزیر سایه چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست   با صدمت رکابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش   دارد فراز کنگره سدره آشیان

[illegible]

وقت طرب چو دست سوی جام می برد — بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کنف — مریخ را خطر بود از صدمهٔ سنان

شاها توئی که جملهٔ باس تو بر عدو — چون بر نخیل سایهٔ سایل بود گران

برخیزد از زمانه بیکباره حرث و نسل — گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان

هرچند گور گشت عدو دید کاین دقت — بگزید و گرد بر همه آفاق گمران

با حجتی که خشک ببندد زبان چرخ — تیغ ترا رسد که در اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر — آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سپهر سپرکشان خرد — روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

وان آب منجمد که سنانست نام او — از تف جمله در رگ جانها شود روان

تو در میان لشکر چون موی بی عدد — هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

کز بازی از گرانه چو شیران جنگجوی — گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان

ان لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب — وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه را ز هیبت تیغ تو آن نفس — خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ قضا را قضای بد — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود ز نعل زحل از چرخ باک نیست — تخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

ما این هم تواضعیست که کردی و اگر نه چرخ — داند که مشتری بنازد بطیلسان

دندانه ارّه راست شرف گر نه تیغ را — عیبیست سخت ظاهر و عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را بنود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

در حق سلطان سعید پادشاه شهید مظفر الدین قزل ارسلان گوید رحمه الله

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاوس جان بجلوه درآید ز خرّمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش — پروانهٔ عطا بمه آسمان دهد

خلقی ز پی تو تو چو پروانه سوختند — کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

زلفت بجادوی سر ز هر جا دلیست — وانگه بخشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی — هر چ آیدش بدست بتیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس — خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — هجرانش تا بسایهٔ زلفت زمان دهد

وقتست اگر لب تو بعهد مزوری — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

مائیم و آب دیده که سقای کوی تو — ده مشک ازین متاع بیک تای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی — با این تن ضعیف و دل ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که صلای زر در دل — در بارگاه خسرو و خسرو نشان دهد

طبع جهان که [illegible] فتنه بود — عدل تو [illegible] این زمان [illegible]

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست   امکان آنکه زحمت آن آستان دهذ
نه کرسی فلک نهذ اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهذ
در موضعی که چون دم روح القدس باذ   نصرت همای رایت او را روان دهذ
تیغش ز نکهت سر مغز دشمنان   نسرین چرخ را چو همای استخوان دهذ
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل   نوروز را طبیعت فصل خزان دهذ
و اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ   از خون کشته رنگ گل ارغوان دهذ
تردامنی دشمنت از وی خاصیت   رنگ از برون جوشن و برگستوان دهذ
راه نجات بسته شوذ بر زمین چنانک   مرگ انجذ عنان بره کهکشان دهذ
هر سرگرانی که کند خصم او بعمر   با نوش وقت حمله بگرز گران دهذ
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام   کوگرد را ز صولت آتش امان دهذ
هر جا که رایت از در تدبیر در شوذ   تقدیر بر وساده حکمش مکان دهذ
پیر است چرخ و اختر و بخت تو نوجوان   آن به که پیر نوبت خوذ با جوان دهذ
فر همای سلطنت آنرا بوذ بحق   کش حلم تو بسایه چتر آشیان دهذ
هر آهنی که در سپر جونی زنند راست   چون رمح تو چگونه قرار جهان دهذ
اعجاز موسوی بنوذ هر کجا کسی   چون نی شعیب وار بدست شبان دهذ
صذ قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک   اقبال در کف چو تو صاحب قران دهذ
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی   گردون ترا عنان و قلج بهران دهذ
بالنجو بر نجو بپیشت قدم نهذ   وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهذ

هر که او چو تیغ با تو زبان آوری کند   قهرت جواب او بزبان سنان دهذ
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق   تا روز نوبه بر قلم پاسبان دهذ
شاه الخلایق از تو عزیز و توانگرند   درویشیم سزد که بدست هوان دهذ
پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری   محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهذ
در عهد چون تو شاهی که از فضله سخات   هر روز چرخ راتب دریا و کان دهذ
شاید که بعد خدمت یک ساله در عراق   نانم هنوز خسرو مازندران دهذ
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند   گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهذ
بادی چنانک کسوت عمر ترا قضا   یکسر طراز مملکت جاوذان دهذ

در حق اتابک نصرت الدین پشکین رحمه الله گوید

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو   حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو
فخر ملوک نصرت دین پشکین توی   کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که ز روی مناسبت   دریای اخضر است کمینه غدیر تو
وان بدر زاهری که مقدّر شد از ازل   تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایه بحار و معادن بوذ حقیر   گر نسبتش کنی بعطای حقیر تو
شذ مکرمت ملازم ذات تو بهر آنک   تو ناگزیر اوی و او ناگزیر تو
نقاش وهم اگرچه که استاذ حاذقست   ننگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو
اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند   اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سپر فکند — هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو

از انک سر دو باره برویذ چو کند نا — لرزان بوذ ز خنجر چون برگ سیر تو

چنی تمام باشذ از انجا که راستیست — چون تیر اگر شوذ بسوی دشمن سفیر تو

جمشید راستی از آن لاف می زند — خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو

سلطان نشان دهری از آن می روذ بطوع — مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بذین قدر ز تو راضی که نام او — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم سیاره را رجوع — کز نفوذ حاجب و رای وزیر تو

صاحب قبول صفه روحانیان شذست — بخت جوان بتربیت رای پیر تو

ثابت نمی شوذ ببراهین عقل و شرع — هر دعوی که آن نبوذ دل پذیر تو

خلق ترا نسیم عبیر است رو جرم — شذ جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر آن تست لیک — او را چه قدر پس بوذ ایزذ ظهیر تو

تو دست گیر خلق خذای درین جهان — باذا خذای در دو جهان دستگیر تو

در مدح سلطان شهید پاذشاه سعید مظفر الدین قزل ارسلان کوید

۱۰

تا غمزهٔ تو تیر جفا بر کمان نهاذ — خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاذ

بر جان ما ز تیر که بلا را نشانه شذ — زان تیرها که غمزهٔ تو بر کمان نهاذ

صبری که در میان غم دستگیر بوذ — از دست محنت تو قدم بر کران نهاذ

عیشی که چشم عقل بذو روز تیرگی — دست زمانه در سر زلف بتان نهاذ

و اندیشه که کم شوذ از لطف در ضمیر — گردون بر از زبان کرت در میان نهاذ

بر ره نشست دیده که تا چون وفا شوذ — آن وعدهای لطف تو در گوش جان نهاذ

در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان — تا لب جراو را آن لب شکرفشان نهاذ

بر سر نهم ز غیرت زلفت کله چه روی — سر بر کنار نازه گل و ارغوان نهاذ

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست — دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاذ

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه — مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاذ

منت خذایرا که بنام خذایگان — بر چرخ مسند تخت جوان نهاذ

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک — در آستین چو قزل ارسلان نهاذ

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاذ

در تنگنای بیضه ز تدبیر عدل او — نقاش طبع پیکر مرغ از نشان نهاذ

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب سوذ — فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاذ

ای خسروی که در صف هیجا ز تر خرذ — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاذ

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک — در چشم باشه و دل باز آشیان نهاذ

چشم بنفشه صورت قهر تو خواب دیذ — سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاذ

بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب — حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاذ

تو نی قرینی از همه اقران ازان قبل — نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاذ

دستت سبک عنان لطف جزو را باب داذ — زان بار ذها که در سپر گرز گران نهاذ

جاه تو اسب مهر و سپهر تاخت — قهر تو داغ بر دل دریا و کان نهاذ

جز سپر مه اجل نبود چیرگی دهر / در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو سپر غیبت گشاد از زه کمان / نقد بر مژده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از سپر تکلیف برگرفت / در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی / دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت عمر ترا قضا / در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

وله ایضاً رحمه الله و نور قبره

٢

زهی سحر حشمت ز ماه تا ماهی / شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی

توی که از ره تسبیب قسط روزی خلق / بدست تست گر افزای و اگر کاهی

چو بندگان مه و خورشید بر درت نوروز / نشسته اند بهر خلعتی که درخواهی

تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ / ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحلم پر خردی چون خرد در ارواحی / برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بمصر ملک خدایت عزیز دو هم اوست / که داد تخت عزیزی بیوسف چاهی

ز نقش چهره دین با طراوت از آنک / بتیغ محیی آثار صبغة اللهی

برد سنان تو از چشم روز بینائی / دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست نامده از هیچ روی در حشمت / مگر ز طره جعد بتان خرگاهی

کجا رسد مه و خورشید چون کنی تعلل / بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا / مقدمیست بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خیره چرا / فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که ننگ باز اندیش / گزین میانه منم یا تو مخطی و ساهی

اگر فتاده ام از مدحت شاه روزی / گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان / نه من زبند که افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد / همی زنند نفسهای سرد دی ماهی

تو بر سریر ملکشه نشسته جم عجب / اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدا عمرت دراز باد از آنک / نگیرد از نی خفاش روز کوتاهی

بامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز / زمانه را نبود جز تو آمر و ناهی

همو گوید رحمه الله و نور قبره

٣

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش / مه دو هفته برآمد از گریبانش

بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا / نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک / نظر در او نرسیدی بوقت جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب / ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش

بسا سکندر سرگشته در جهان که بیافت / نشان چشمه خضر از چه زنخدانش

مرا بتازه در آتش نهاد کشتی نعل / هر آتشی که جدا شد ز نعل اکرانش

برسم عیدی حوران خلد با رضوان / برای غالیه می برد گرد میدانش

برآمد از دل غمزده دو رخ در آن اندوه / که ناگهان بفریبد خلد رضوانش

کمند زلف بینداخت از تنور و بود / هزار چاره نانا رصد مسلمانش

برون عید که نند ایشان کند آزاد / بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش

رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او
بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش

ببزم خسرو روی زمین از آن نرسید
که از محیط فلک برترست ایوانش

جهان دولت و دین شاه اردشیر حسن
که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد
هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
بزیر سایهٔ شب درکشد نهانش

زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت
که پاسبان نهم طارمست دربانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری
که در شمایل تو ظاهرست برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روزی
بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بمهر
که صولت تو زبن برنکند دندانش

کجست با تو بروز وغا زبردستی
که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش

اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون
بیک دو دور نماند مجال دورانش

ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد
زمانه نام نهد گوهر بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد
بصد زبان بستاید هزاردستانش

چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک
که نیز یاد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو
که جز اجل نبود قطرهای بارانش

کفی کریم تو بحریست در افاضت جود
که جز بساحل تسلیم نیست پایانش

همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا
فرو نشوید ازین سبز و ترگلستانش

نزبزد

زخرمی چمن بزم تو جنان بادا
که از شکوفه بروید بود گل افشانش

همو گوید بادشاه اعظم سیف الدین

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبل
پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست

صح دور چو آسیاست

مشکل ترا ازین که بمثل دو روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گوی این بقاست

وانگه مشو بهمرگی در خواب غفلتست
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

چون طینتت ز غفلت و محنت سرشته اند
گر وحش و طیر بر تو بگزینند هم سزاست

نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

از ممکنات به ز فلک نیست هیچ چیز
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

وین آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست
تردامنی بر سببه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و کوه کان ترشح است
واز کوه ناله خواه و مپندار کان صداست

دریا فتاده در تب و لرزست روز و شب
طعم دهان و گونهٔ رویش برین گواست

پیل تمام خلقت و محکم نهاد را
از نیش پشه غصهٔ بیحد و منتهاست

شیری زبان که لاف سر پنجه می زند
از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان یار نازنین را که انگشت می گزد
هم مختلیست گرنه طبیبش بنبض کجاست

طاوس میر خوبان با قید وحشتست
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبک دری که قهقهه شوق می زند / آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست

وین آدمی که زینت ارکانش می نهند / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

عقلست بر سر آمده از کاینات و او / هم پای مال شهوت دستخوش هواست

حال نبات گرچه نگفتیم بر این مزاج / می دان و می گذر که ذبول از پی نماست

ملک خدای ثابت و باقی و بعد از آن / آثار خیر صفدر عالم دگر هباست

فرمان ده اکابر آفاق سیف دین / کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروری که رونق یکروزه صدر او / عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و دلش جای دولتست / طبعش مکان لطف و کفش منبع سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب / هر سر حکمتی که پس پرده قضاست

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست / عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی بپشتی سعی تو شد قوی / کار جهان بسایه عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین / اکنون نمی زند نفسی کان نه در وفاست

عصمت همین بود که ترا بر زبان و دست / چیزی نمی رود که نه خورادر از رضاست

از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست / و آوازه امان ز حد و جهان بخاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست / از ماجرای قصه من بی خبر چراست

آن محنتم مپرس که قرب چهار ماه / دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست

این حسرتم بتن که درین وقت روی من / از خاک آستانه شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم / کارم شکایت از فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من چو جفا کرد آنچه کرد / گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع / تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبله خوف و رجای خلق / صدر تو همچنانکه فلک قبله دعاست

٣ هم او گوید در مدح سلطان شهید کمعشر و شهید طغرل رحمه الله

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ / زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ صح

جفای چرخ بگیرد مرا بسختی نای / وفای یار درآویزدم ز دامن چنگ

برد زمانه ناساز از سرم بیرون / هوای ناله نای و نشاط نغمه چنگ

چنان برد دل از سینه بر کشم آهی / که هفت آینه چرخ از او برآرد زنگ

بضاعت سخن خویش بینم از خواری / بسان آینه چین میان رسته زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی / که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ

گهی چو عهد لیمان نطاق صبرم سست / گهی چو عهد بخیلان براق عزمم لنگ

ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب / که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

فتاده ام بگروهی که در میانشان هست / مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ

بقول نیک چو من نامشان برآرم زود / بفعل نیک نخم را فرو برند بننگ

کجاست رکنی بساط خدایگان تا من / برم چو شعری او کان شعر بر خرچنگ

بپیش خسرو روی زمین برآرم بانگ / چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین سنجر و برطغرل / که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم / چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

که

ز عدل شامل او بوی آن همی آید — که در کمین شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد زباد حملهٔ تو — بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

نوی که گوشه برون برین رواق بلند — زبهر نقل جلال تو بسته‌اند اورنگ

مثال جاه تو بر داخت نقش بند ازل — هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ

اگر جو آتش و آبست دولت چه عجب — که آمدست بروز امتحان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا — شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند — زه کوزن زبان در دهان تیر خدنگ

چنان شود که زتیزی این فتد کان — قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک — بعقل دل شده کز شاهد از جابک و شنگ

قیامتیست زتیغ تو در ممالک روم — مصیبتیست نگر زتو در بلاد فرنگ

همیشه تا بنجارت زمرو شهجان کس — بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ

رخ عدو تو چو نارنگ زرد و آزرده باد — بسوزنی که نه آتش گذارد و نه رنگ

خراج بخشش تو بر وجوه عامل مرو — معاش دشمنت از کیر قاضی کیرنگ

هم‌و گوید در حق اتابک اعظم نصرت الدین اعزّ الله انصاره

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست که جلوه گری

عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری

گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر — چون بهشتی شود آراسته تا در نگری

گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت — نوش کن بادهٔ گلگون که به اندیشه دری

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری

مجلس لهو بیارای که آراسته‌اند — نقش بندان طبیعت رخ گل برگ طری

مجلس مستان صبوحی شده اقبال خزان — شاخهای سمن تازه و بیدی طبری

سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت — آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری

دوش ناگه سخنی او بزبان آورد م — آسمان گفت سزد گر سران در گذری

چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بی‌خبری

نصرت الدین ملک عالم عادل بوبکر — که بیاراست جهان جمله بعدل عمری

آنچه از تخت جهان بخش که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

گر صبا تحفه برد گرد سپاهش چمن — چشم نرگس شود آیین چه از بی‌بصری

خسروا گوش بنفشیت و زبان سوسن — که بعهد تو بر ستند زنگی و کری

هر کجا در همه عالم خلل دیگر بود — گرد اقبال تو بی منت گردون سپری

ابر در بزم جو دستت گهر افشان تو دید — خویشتن زو دبیش فلک افکند و گری

گر چه اسراف گفتش در کرم از حد بگذشت — تو بنوع غم این گه رجز امی نخوری

فلکش گفت جز این که ردگر هست مرا — هم تو بی خور غم این گه رکه بیکار زیری

نی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری

بعد ما کز طلب پایه قدر تو ناگاه — دیدهٔ عقل فروماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسید — عقل گفتش که تو هم بیهده باری دگری

شهریارا تو بی آنکه از قبل کین عدوت — گل کند گاهی بکانی و گاهی سپری

بیهوده

صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست * نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرد است خدای * چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد * و آنچه دارد نشود دامن آفاق بری
در جهانداری چندانت بقا باد که شه * که مهندس نکند عقلش اگر بر شمری
تا نوا زد دولت و اقبال بدانسان که تویی * که بپای عظمت تارک گردون سپری

هم او گوید رحمه الله و نور ضریحه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم * مهی دو هفته در آمد بتهنیت ز درم
بداد مژده عید از لطف چنانک گرفت * ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد * دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری * اگرچه از ره تحقیق سر بسپهر برم
بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین * مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو بمهمان من باش که من * ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
از اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت * بپیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم
دلم چه باشد تلف تست از و بگذر * که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
چه شیء جان نکنم تو گرای آن نکند * فدای یک قدمت گر بود صدی دگرم
بسنده کن بلب خشک و چشم تر با من * که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده می دارد * و اگرنه نی تو غمینم بماند و نه اثرم
بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود نداشت * گر اشک چهره همی دید نقد سیم و زرم

نخاست ناله و زاری ز من چو او برخاست * برفت و بر اثر او برفت دل ز برم
رخش که تابش قندیل روزه داران است * گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
چگونه قصه من در جهان سمر نشود * که هر کجا که نشینم بدر فسانه درم
ز بهر خدمت عید خود همین قصه است * که من بنزد جهان پهلوان بتحفه برم
سر ملوک جهان پهلوان که از مددش * همیشه بر سر گنج جواهر و دررم
ملک نشان زکریا که گوید ورسدش * که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
سها چو برق زند گوهریست بر تیغم * قمر چو نور دهد قبه ایست بر سپرم
من آن تهمتن دریادلم که گاه صبوح * بود ذخیره که نه عطای مختصرم
جهان مقر شد و ایام اعتراف آورد * که من خلاصه تایید و مایه ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است * همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد زنای من رازی * چو جیب صبح همه پردهای او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک * هر آن زمان که ببینند تیر جابرم
بپیش من صف دشمن چگونه دارد پای * که لحظه لحظه ز اقبال می رسد حشمم
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد * ز زخم حادثه حاجت نیوفتد بحذرم
ز حرص زر چو شهان نام نیک نفروشند * منم که ملک جهان را بنیم جو نخرم
بپیش من ز تواضع بساعتی صد راه * زمانه خاک شود تا مگر برو سپرم
هر آنچه گویم ازین جنس نه از دعوی است * که هست فر الهی گوای معتبرم
خدایگانا هرچند زحمتت باشد * ز حال و قصه خود چند حرف برشمرم

گمان نبودم ایش از این که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو چاره سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبار درت / کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

زبان بر آمدنم اکنون ور روی آن دارد / که گر نطق بزنم تا نجان بود خطرم

اگر ضرورت از این سان نگیردم دامن / چگونه دل دهدم کز سر تو در گذرم

باز رو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار که نیز از زور رسد ضررم

مرا چو بگسلد غرض نیخ مکن / که من بباغ فصاحت درخت باورم

نجوی لطف و کرم ابده مرا و ببین / که عاقبت تو چو بر هلخوری زبار وبرم

زمن ملوک جهان نام خویش زنده کنند / بقول مرده دلان برمیان زمن تبرم

مرا تو با همه عیبی خریده مفروش / که چون بگوی حقیقت روی همه هنرم

اگر چه نیز دگر سر فرازیم نرسد / همین بسنده که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام / کجا نگاه دگر نیز بود این قدرم

مپرس پیش خرد آب روی من بی از این / چه نیت نان بزبان آورم ز سنگ بترم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش / که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

م

در حق ملک طغانشاه بن مؤید گوید

گر است زهر مگی با این دل نصیر نفور / در افکند سخنی از وداع نیسابور

اگر چه می شنوند نالهٔ غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

ندانم این چه دلیریست گویی که غراب / زیار خویش نبوذست هیچ شب مهجور

غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه می کند حال این دل رنجور

حدیث هجر توان گفت با دلی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور

گمان من همه این بود پیش از این که اگر / چنانک دوربم از وار درش بمانم دور

دلم نگیتی چندان حساب گر برداشت / که راه یافت درو صد هزار گونه کسور

مگر ز برده برون او فتاد نالهٔ من / که می دهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بلعجبیها روز و شب اینست / که روز روشن من گشت چون شبی دیجور

عجب تر این که درین غم هنوز دل شادم / بدان امید که سعی کند فلک مشکور

که یادگار بماند نشان چهرهٔ من / بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور

طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ / زماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد / بروی دست نهان خانه جبال و بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه بشت کند / بزیر پای بر آورده سنین و شهور

دران دیار که افکند عدل او سایه / بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

دران مقام که بگشاد حزم او دیده / خرد ضعیف بصر باشد و فلک شبکور

خدایگانا برونق رای افلاطون / تر لخلخای ز بهر مصالح جمهور

بیا فرید ز اقبال صورتی بس از آن / حلول کرد برو جان بهمن و شابور

چنانک بادهٔ نخشب پیاله نقل کند / بس از مفارقت او ز قالب انگور

بروزگار تو از آن انتظام یافت جهان / که انجمانیت جو بنیاد شد که فور

عجب نباشد اگر گردم فلک دردم / نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور

زگرد خیل تو مشاطگان عالم قدس / کشند غالیه چون گرد عارض حور
زمانه حلم ترا چاکری بوذ منقاد / فلک مثال ترا بنده بوذ مأمور
ایا ریاض امانی بجود تو خرّم / و یا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحتت خواهم / که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست / که هست دم زدنم جمله نفثه مصدور
سخن شکایت گردون شدست عذر اینست / و اگرنه عقل ندارد مرا بذین معذور
درین قصیده که در پیش نظم الفاظش / چو آب خجل شوذ از شرم لولوی منثور
مزید شهرتم آنکه بوذ که برخوانند / زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشوذ کار عالم از فترات / چنان بری که خردمند را کنی مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند / برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
برید صیت ترا دست در عنان صبا / رسول حلم ترا پای در رکاب دبور

هم و گوید رحمه الله در حق مخلص الدین

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را / مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل / بسی خطر نبوذ نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه می‌زذ نفس / هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کوذکی از روی خاصیت بمذاق / هنوز طعم شکری نهاذ کسنی را
نجاو و مان بطریقی جذا فکند که چشم / دران بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید / اگرچه حاله معین شذ تجلی را

بذین

صح

ز روزگار بذین روز گشته ام خرسند / وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
ولکن از سپر سپری بوذ اگر قوی / بتره باز فروشند من و سلوی را
بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم / هم از طریق ضرو ورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که نی مشقت و رنج / نجای بر نتوان داشت قدس و رضوی را
برای تحفه نظارگان بیارایم / بحلهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم / نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم / ز شاعری چه بذ آمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن آیذ نه در طویله مرد / اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب / ز رنگ خویش نباشذ نصیب حنّی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی که ز جهل / زبان کجا نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من درین معنی / بریش خند برون می برند آری را
ولکن این همه چندان بوذ که بگشایم / بدست نطق سر حقّهای انشی را
براستانه صدر زمانه افشانم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظر سعید مخلص الدین آنک / سعادت از نظر اوست چین و دنی را
نجای نور بصر بوذ چشم اعمی را / وجود او که جهان را در ابتدای ظهور
چنان بنای تعدّی خراب کرد برفق / که منقطع شذ نسبت ز فاتحه دوی را
لطایف سخنش طبع نوشدارو داذ / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / خانقی دهذ افزار لات و عزّی را

دعوی

کمال ذاتی او خود ز شرح مستغنیست / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام ثنی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود تو دارد زبان گرفته فلک / چنانک قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده / جهان ز بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
اگر بماند سری نهفته بر گردون / اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا منی بنده چون بقوت طبع / دهم ز مدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر / که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش / که این ذخیره بماندست معن و یحیی را
جزای چون عملی این که روزگار هنوز / خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره بحث بر عقول و نفوس / تقدمی بود صورت و هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنانک / که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفه دیوان ز فر مدحت تو / چنانک طعنه زند کارگاه مانی را

در حق اتابک نصرت الدین عز نصره گوید

نماز خفتن بیگاه مست لا یعقل / درآمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک / بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل

ز بهر عربده خود را خراب کرده و من / گرفته دامن عمری خراب بی حاصل
در او فتاده ز اندیشها بدریای / چو روزگار نه غورش پدید و نه ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام / ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه حسن تقبلش درست شد که شدست / دلی شکسته مرا بر فراق او حاصل
نکرد راه فرو تخت قصهای دراز / چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
که ای زبان ملامت کشاده کز تو سزد / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
کهی ز راه نصیحت درآمد که مباش / بحفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت بجهان / بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند / شرابهای خوش از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمارست می بباید خورد / ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل
مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد / جفای اهل خراسان میان ما حایل
نجست بی خبر از جای خویش و گفت مباد / که هیچ دل بهوای شما شود مایل
دلم ببرده و در هجر نیستی گوشی / اگر بدل بخلی نیستی بهجر بخل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش / رهی چو روز قیامت کشنده و هایل
ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته / بعز بندگی شاه عالم عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت دین / که پیش همت و دستش بحر و کان خجل
قضا شکار بی تقدیر حمله که کند / خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم / میان باطل و حق رای او بود فاصل

بگاه مکاری او می دهد فلک اقرار
بشهریاری او می کند زمانه سجل

بچشم کبر ز انصاف او شدست حقیر
شکوه حملهٔ شاهین و صولت طغرل

ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو
ورای منظر اعلی سزد بصد منزل

جهان تمام تصرف بدست حکم تو داد
هنوز گردون از روی همت تو خجل

دل حفوظ تو دیوان غیب را مشرف
کف کریم تو اموال رزق را عامل

مسببان سخای تراز دخل جهان
هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت
ودیگر حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک بدرد روز نامهٔ آمال
بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل

واگر زمانه بسوزد جریدهٔ آجال
بود صحیفهٔ عمر تو نسخهٔ کامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد
واگرنه از چه جهت شد وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه قدر بود
بمجلس تو که سحبان در و شود باقل

نه مجلس فلکی کاندرو زبس دهشت
بود عطارد امّی و مشتری جاهل

قضا میان تواضع ببسته چون شاگرد
قدر زبان تضرع گشاده چون سایل

ولیک چون بتو اقبال ره نمود مرا
اگر عزیز و ذلیلم توی معزّ و مذل

همیشه تا ندهد هیچ متقی برباد
برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد
عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور
فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

در حق صدر الدین وزان گوید

شبی خیمهٔ ابد اعیان کن فیکون
حدیث حسن توی رفت والحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک همی دادند
که پیچ و حلقهٔ این چند و حلیت آن چون

چنان نمود که گفتی بعکس می بینند
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

از آن دو عارض دلجوی بود صد بیدل
بر آن دو گیسوی مفتول بود صد مفتون

خرد چو روی تو دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه برآورد خویشتن مجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند والجنون فنون

مرا ز ضعف تن و سوز دل ز تاب شب باز
نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو ماند ریز مرت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینهٔ من شعله وصد وامق
ز جام محنت من جرعه وصد مجنون

کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون

رخ توی نهد این نوع زخم را مرهم
لب توی دهد این جنس درد را معجون

اگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد
منی و مدایح صاحب قران و شرح فسون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین
که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل
چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
ز استحالت جوهر مسلّمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای
گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

برسم خدمتی اندر جنیبت تو / فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور / کی او ز طبع اندر هوای او طاعون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون

ترا است معجزهٔ سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند / بعقل نیز بهی از هزار افلاطون

هر آن سخن که تو گوی برای ضبط جهان / هزار لشکر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یک شب بخواب امن و قرار / نمی نهد مژه برهم ز بس فتور و فتون

زمان زمان قلمت شربتیش آمیزد / کی در مجاری مغزش برا کند افیون

بمهر تست اگر قطره ایست در دریا / بداغ تست اگر ذره ایست در هامون

فلک ز عقل تمامت حسابها برداشت / کی حشو با رنا آفاق را توی قانون

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال / مرا زمانه بصدر تو بود رهنمون

دو سال شد کی برین فرخ آستانه مرا / شدست دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن کی مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون عشرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون تکبر چو نمرود / گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب / کی جز متابعت گاو کی کند گردون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست / چو پیش می ننهد گام روزگار حرون

منم کی پار همین روز هم درین مجلس / همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون

جهان بکام تو باد اکه جز درین معنی / دعای من باجابت نمی شود مقرون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد / کی هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست / ولیک دولت تو چون هلال روزافزون

هم او گوید رحمة الله و نور ضریحه

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / کی هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز من بپرس کی این نام بر تو چون افتاد

تنم گداخت چو موم از عناد آن فکرت / کی آتش از چه نهادند در دل پولاد

چمن چگونه براراست قامت عرعر / صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / کی آدمی ز چه و ترکی زنگی زاد

ولیک هیچ ازین در عراق بابت نیست / خوش افسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تمتعی کی من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر / کی چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

بپیش هر کی ازان یاد می کنم طرفی / نمی کند بس ازان تا تواند از من یاد

ز شعر جنس غزل بهترست وان هم نیست / بضاعتی کی توان ساختن بر آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا ازان چه کی نوشین لبیست در کشمیر / مرا ازان چه کی سیمین بریست در نوشاد

شیرین

بدین بسنده کنی از جمال مدح همی گوی — کی شرح درد دل آن نمی توانم داد

بهین کلی کی ازو بشکفد مرا اینست — کی بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

کهی لقب نهم آشفته زنگی را چرخ — کهی خطاب کنم مست و سفله را راد

هزار دامن گوهر نثار شان کردم — کی هیچ کس شبه در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم کی آب از ان بچکد — کی جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریاد رس نمی بینم — مرا رسد کی رسانم بر آسمان فریاد

مرا خود از هنر خویش هست خندان بخت — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

اگر عنایت شاهم چو چنگ نوا زد — چو نای حاصل فریاد من بود همه باد

سر ملوک جهان پهلوان کی او دارد — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدا کانی کی نسبت معالی او — حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد

امل ز رغبت او دست شاهی نازد — چو دایگان عروس از حریم داماد

فلک ز بار بزرگیش عاجزست و سزد — کی این ضعیف نهادست وان قوی بنیاد

قضا مقر شد کاخای حلم او بنشست — بپای خدمت و طاعت بپایدش استاد

چو جبه محمدت او بخار سید وقت دعاست — خداش در همه کاری معین و حافظ باد

هم او گوید رحمه الله و نوّر قبره در مدح طغانشاه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجمست — شادزی گرچه فلک باعث اندوه و غمست

خویشتن رنجه مدار از قبل قصه مراد — می خور اکنون کی از ان بیم وفا و کرمست

شاه انجم نگین گاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه عجمست

قصه ملک جم و جاه فریدون مشنو — جام بر کف نه و انکار کی از ملک جمست

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی برکن و پندار کی باغ ارمست

نی روشن اگر تیره شد آیینه عیش — پس عجب نیست کی گیتی همه افسون و دمست

دولت شاه جهانست کی ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن کو بوفا متهمست

ملک شرق طغانشاه مؤید کی بطبع — آسمان بر درش از جنس عبید و خدمست

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سرا پرده و ماهی علمست

و آنکه در موکب میمونش با غلغل کوس — فزع صور بهیبت چو صریر قلمست

در نگنجد سخن او ز لطایف بحساب — زین سبب حکم گری لا نم جذر اصمست

خسروا آب حسام تو فرو شوید باک — هر چه بر چهره آفاق غبار ستمست

باز بی واسطه دست غضبت محو کند — هر چه بر تخته گردون ز سعادت رقمست

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک — مرتع آهوی ختن بیشه شیر اجمست

زلف چنگیست کی در بزم تو با تشویش است — چشم ساقیست کی با رونق جاهت دژمست

از نی چشم بدست آن کی در ایام بهار — خار با خاصیت عدل تو با گل بهمست

وهم را دست بقصر شرف تو نرسید — گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدمست

نام و القاب تو کز لوح بقا محو مباد — زینت چهره دینار و جمال درمست

تا خاصیت احکام فلک طبع جهان — قابل نیک و بد و حامل نفع و المست

دست حکم فلک از ملک جهان کوته دار — دولت راجه رسیدست ازو خود چه غمست

ونیز قصیده در حق ملک الوزرا نصیر الدین گفت ببغداد

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل / گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو برکشیده اند قصور
مگر تو بی خبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راهست / ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیدست / چه مایه جانور اند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار می کند غافل / تو تیزی که نی از بهر صلب او ساطور

خورد

کلاغ چند ضعیفی ز خون دل بتنند / بحجم آری که این اطلس است و آن سیفور
بدان سبب که دهن خوش کنی ز غایت حرص / نشسته منتظران که قی کنند زنبور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی / میان اهل مروت که دارد این معذور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور
بباده دست میالای کز همه خونست / که قطره قطره چکیدست از دل انگور

بلست

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چ گفتم و کردم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط / نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهان کمال او صدره / مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او / چنانک سورت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
ضمیر کامل تو در کشف مشکلات جهان / چنانک نغمت داود در ادای زبور
بزیر دامن اقبال خلقت آن مجمر / که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق / که می نیاید شعری برو مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش / نمود راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علی کرده که رایت صبح / بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور
ترا حبل متین است اعتصام چه باک / اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند / که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافتست نما / که از ترشح او حاصل آمدست بحور
فراست تو چو افکند نور بر عالم / نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان گردون را / ز عجز و ضعف چو عصفور دید و ما العصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک / ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی / دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در حق اتابک نصرت الدین عز نصره گوید

چون برفراخت خسرو سیارگان علم / در خاک بست گشت سپاه پردهٔ ظلم

صبح دوم گرفت جهان گو چرا از آنک / اندر هوای شاه بزد جز بصدق دم

یک یک زبیم خنجر خورشید اختران / همچون مخالفان شهنشه شدند گم

بر روی آسمان اثری تیرگی نماند / الا ز گرد موکب فرمانده عجم

دارای وقت نصرت دین کز علو قدر / شاید که بر معارج گردون نهد قلم

سلطان نشان اتابک اعظم که قدر او / دارد حریم مملکت ایمن چو حرم

بوبکر بن محمد کز فر طلعتش / زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل / گردون باستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماه از قبل طاعت آمده / در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات مطهر تو سپهریست از علو / طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیگران ز خشم التجا کنند / گرد تو از معونت یزدان بود حشم

ابرار که زیر دامن توفیق پرورند / از گرم و سرد چرخ بد و کی رسد الم

کشتی بموج خون دو صد بار غوطه خورد / هرگز زمین ملک تو در خون نجیبد نم

صد ره فلک بخاک فرو رفت و گر نبود / بر دامن مراد تو هرگز غبار غم

تا در کف حزم تو محکم بنای ملک / هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم

بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست / عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم

روی فلک سیه شود آندم که رای تو / بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

هر کس که چون قلم نرود پیش تو بسر / تقدیر در جریدهٔ عمرش کشد قلم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک / از دشمنان دولت تو پر کند شکم

خصم ترا زمانه بتعجیل می برد / از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم

از حضرت تو طیره شود ساحت سپهر / وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه بیخ ستم را بآب برد / زان تیغ آب رنگ ببر بیخ این ستم

بیست گر نقاب این چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در دل بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند ناخاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار / گرد از فلک برآور و روز روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی / خصم تو چون بنفشه سرافکنده و دژم

هم او گوید رحمة الله و نور قبره

شاها اساس ملک بتو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل و اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی بدل آرد ز بیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی بود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد

با عدل تو بنفشه چو زیست بیش نه / درویش اگر ز جود تو باشد بخار باد

نازلترین منازل قدر تو تخت شد / عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

مناصب

صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند — بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
انکس که جز بیاد تو سازد نشاطی — جانش همیشه خسته تیر خمار باد
آن اژدهای که در دم او گم شود جحیم — پیش نهنگ تیغ تو در زینهار باد
بحری که موج او خجلست فی المثل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست — تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرتست — در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو برند — در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود — حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
سپه
جای که جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون کندنات را — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست — حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

هم او گوید رحمه الله و نور قبره

هر کجا تازه خندید گل رخساری — بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشق بازی جهان کار چو من بیکاریست — کی جز این کار ندارم من و مشکل کاری
بر دل از عشق چو ج نیست که نادریابی — آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری
گر تنی داری جانیت بباید ناچار — ور دلی نگزیر دینت از دلداری
داری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم — هر کسی را بجهان خود بین بود بیزاری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا — وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی کشته شد از خون اشک — تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری
تا بیازار غمش دست بسودا بردم — داستانیست ز من بر سر هر بازاری
طره او ز دو چشم خیل خواب ببرد — دل باو میدهد از چه دادم بجان طراری
بارها در دلم آمد که من این ظلمه را — بر صفدر آفاق برم بیگاری
قبله و قدوه شاهان جهان نور الدین — کی ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش نزنی دفع حوادث هر روز — گرد معموره اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تاویل زند مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی — وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
رسته چون طوق که بونتر زمبادی وجود — طوق فرمان تو از گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان — در حدیثند همی با سخن دیناری
چرخ با از عظمت کشته نجاه تو مقر — پس بود خاصه نخبمان قوی اقراری
نی غلط می کنم او کیست که خصم تو بود — کوز پشتی خرفی خیره کشی غداری
جاه بدخواه تو گر چون گل تار ستجه باک — زود باشد که شود در دلش از گل خاری
آسمان تازه نهالی بپ ماند ز زمین — آنچه دانی تو که تختی کند شاید اری
سالها حاصل کان گر بهم آرد خورشید — کم زیک روزه عطای تو بود بسیاری
لاف دیباجه زنم قاعده که زچه نهم — گر حدیث کرم و جود تو گویم باری
آری
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد — تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری

بیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش / همچنانست کی مستی ببر هشیاری
صفت کنه جاه تو دریغست دریغ / جز بالحان جو من بلبل خوش گفتاری
شعر بنداری کی گفتی بحقیقت و چیست / آن حقیقت جو ببینی بود از پنداری
در نهان خانه طبعم بتماشا بنگر / تا ز هر زاویه عرض دهم بنداری
این سخن گرچه کی در صورت دعویست ولیک / عقل داند کی ببینش نرسد انکاری
یارب این کفر ببین باز کی گوی افلاک / بسته اند از بر هر منطقه زناری
من کی بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر / سخره بی خردان گشته نباشد عاری
آب روی از پی نان بیهده دادم برباد / کاشکی باد جرا خاک نخوردم باری
بعد ازین جون جناب تو تولا کردم / چشم دارم کی ز جرخم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری / و آسمان هر گنهی را کند استغفاری
تلجان نیست نگردد در و دیوار وجود / کی بماند ز رسوم و طللش آثاری
خانه عمر تو معمور بماناد کی نیز / به ز عدل تو جهان را نبود معماری

در حق اتابک نصرة الدین والدنیا ابوبکر بن محمد بن ایلدگز عز نصره گوید

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخورست / خوش کن عبارتت کی خطت نغز خوشترست
آن دل کی سحر ... جنبری نشد / در جنبر دو زلف تو اکنون مسخرست
زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز / داند کی عاشقت کندش هم جنبرست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک / رویت در بهشت و لبت آب کوثرست

چشمت جادوی بد لجاج با بلست / زلفت بکافری عوض برج خیبرست
گرچه نجای کافر و جادو بود بهشت / وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
از زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو / آرامگاه جادو و ماوای کافرست
آمد خط سیاه بلالای رخت / وین نز منصبیست کی لالاش عنبرست
معزول کی شود رخت از نیکوی بخط / اکنون کی بر تو ملک ملاحت مقررست
طغرای ابروی تو بر امضای نیکوی / برهان قاطعست کی آن خط مزورست
تا آمدست لفظ لبت در دهان من / الفاظم از حلاوت آن جمله شکرست
در هر صفت کی جون کمرت بر تو بسته ام / همچون میانت معنی باریک و مضمرست
گفتم کی رنجه شو بتماشای عیدگاه / کامروز عید را رخ زیبات درخورست
برهم زدی بغمزه جهانی برغم من / این روز عید نیست کنون روز محشرست
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست / پهلوی زهد و توبه ز چشمن تو لاغرست
هر جا کی روی قلعت از نثار خلق / بر اشک همچو لولو و رخسار چون زرست
جرخ از نسیم زلف تو خوش می کند مشام / گوی غبار موکب شاه مظفرست
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر / جون جرخ بر سر آمده هفت کشورست
سلطان نشان اتابک اعظم کی عدل او / معمار دین ایزد و شرع پیمبرست
بوبکر نام و سیرت و عثمان حیا و حلم / کز عدل و علم همبر فاروق و حیدرست
شاهی کی هفت مهره گردون ز ششجهت / دایم ز نقش نخبه او در ششدرست
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار / جون بنگری مقدمه فتح دیگرست

چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش | ان کامرانی که دولت او را میسرست
ای خسروی که تخت جوان چون سپهر پیر | بر آستان حلم تو دیرینه چاکرست
روی زمین ز رونق عدلت مزینست | مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست
آن تن که تربیت ز قبول تو یافتست | همچون چنار روید همه دست و خنجرست
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو | روباه را چه طاقت زور غضنفرست
بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانک | بالسقف آسمان ز بلندی برابرست
هر جا که بی عنایت عدل تو در جهان | تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست
در جنب آنکه از تو ضمان می کند فلک | این منزلت که یافته بس محقرست
از صد یکی که ندیدست باش تو | کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
تو مملکت بلشکر و عدت نیافتی | کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست
ازانکه عون و عصمت ایزد مدد کند | افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل | اندر زمانه موجب معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو | برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

نکس

دهد

هم او گوید رحمه الله و نور قبره

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده | سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده
خردکی بر دو جهان نافذست فرمانش | بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آمده اند | ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان | هزار باره و آنگه در تو بگزیده

صح

ز سنجق سپهت نور فتح می تابد | چو روشنای چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا | درو بساط مراد تو گسترانیده
بفر دولت این قصر آن چنان امد | که مثل آن نه بدیدست کس نه بشنیده
چگونه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه | ز حسن بر فلک آفتاب خندیده
برای زینت دیوار و سقف او بمثل | زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر | ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن و هوای او در وی | همی نماید اسرار غیب پوشیده
ازان زمان که منی او را مثل زدم بسپهر | سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده
نخفته در کنف امن او باسایش | جهانی از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت وحید فرش از نقش صد بار | سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر قصه قصری بدین درازی چیست | نباشد این نمط از عاقلان بسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو چو منخا کیست | عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه درو مزین باد | جهان بشادی او جام مهر نوشیده

نجل

از روشنی که صحن سرای او در روی

درحق اتابک نصرت الدین ابوبکر گوید

مرا مبشر اقبال بامداد بگاه | نوید عاطفت آورد از آستانه شاه
چه گفت گفت که رویت بکعبه کرمست | بیا ز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاوذان ذخیره عمر | که کیمیای حیاتست خاک این درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک | زبان عذر بپیچ ره متند کوتاه

صح

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد ... که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او بر مگیر این پس روی ... که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه
رضای او را از کاینات کیر عوض ... جناب او را ز جا ذات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای ... بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد ... که همچو سایه رود در رکاب ظل الله
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین ... که کرد موکب او روی کفر کرد سیاه
جهان کشای ابو بکر بن محمد کوست ... ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاند رفضای بارگهش ... عدیل قبه چرخست قبهٔ خرگاه
بپیش خنجر سجاده رنگ او در رزم ... بوذ زبی خطری کوه را متانت کاه
همان نفس که سر از جیب خسروی بر زد ... فشاند بر سر مهر و سپهر دامن جاه
زبس که بر در او سجده می برند ملوک ... مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه
ز کامکاری و قدرت سپهر اگر دعوی کرد ... فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر ... چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز ... نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند اینهٔ دولت تو روشن از آنک ... ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
توی که سپر بسر آثار تاج داری دید ... هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک ... قباد نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمین که بر و ابر رحمت بارید ... دمید ناب و کشت کیمیا بجای گیاه

بر فق و لطف جهان را بطاعت آوردی ... اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه
بپیش موکبت از بس نصر بست حشر ... بگرد رایت از یمن دولتست سپاه
مثال جاه تو با مکر بد سگالی خصم ... حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه
همیشه تا نسق سال و ماه محفوظست ... یکی بجنبش مهر و دگر بگردش ماه
حساب عمر تو در ملک باز جد ... که حصر آن نکنند در سال و مدت ماه

همو گوید رحمه الله و نور قبره

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست ... گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود از آفرینش عالم توی از آنک ... ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست ... هم جان انس و جان ببقای تو خرمست
عالم بتست زنده که تو جان عالمی ... زین غصه جان خصم تو موقوف یک دمست
هرگز نزاید از تو گرامانه تر گهر ... زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست ... چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست
هر جا که از حوادث گردون جراحتیست ... آثار لطف تو صد گونه مرهمست
همواره خنجر تو در احیای ملک و دین ... آن خاصیت که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس ... وامروز زنده کردهٔ شاه معظمست
ای خسروی که قصهٔ یک روزه رزم تو ... صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که نعت صورت خوبان روز رزا ... دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچمست
چندان برحمت خنجر تو خون دشمنان ... که اجزای خاک تا بثری جمله پر نمست

فتح و ظفر چو جوهر تیغ تو قایمند / نی نی که تیغ تو همه فتح مجسمست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر / حرفیست کاندرو همه آفاق مدغمست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را / با بیم سیاست تو همه عین ماتمست
صد جام سه انگبین را یک ذره بیم خود / زان چاشنی که در بن دندان ارقمست
از روی قوت ار چه جوانست بخت تو / بر چرخ پیر از ره رتبت مقدمست
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک / توقیع تو اصل معتبر و باب معظمست
پیش فراست تو چو خورشید روشنست / هر در ضمیر چرخ که راز مبهمست
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست / همچون هلال قامت اعدات پر خمست
یکجا شدست ریشه شاهی بعهد تو / الحمد لله ار چه که یکجاست محکمست
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد / با آفتاب تیغ تو از ذره کمترست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سبب / گر خصم گردد ت همه گیتی کرا غمست
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک / گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت / کاسباب خرمی همه پیشت فراهمست

هم او گوید در حق نصرة الدین ابوبکر عز نصره گوید

۷ چه پرتوست که اقبال بر جهان افکند / چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت / که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای همت او سر بسدره در ناورد / عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان / طلوع رایت و رای خدایگان افکند

سپهر عصمت و تایید شاه نصرت دین / که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک / بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایه شمشیر او ز بد و وجود / زمانه را تب و لرزه در استخوان افکند
عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود / خیال تیغ شهش باز در گمان افکند
ایا شهی که بتیغ فتح باب خنجر تو / جهانیان را در موج خون سنان افکند
توی که عدل تو در چار سوی کون و فساد / ندای عافیت و مژده امان افکند
گشاده دید در امن و عافیت بر خود / کسی که دیده برین فرخ آستان افکند
هر آن کسی که ندانست قدر نعمت تو / بسان آدمش ابلیس از جنان افکند
نخست موج که دریای همت تو بزد / تمامی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر / زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بهر دو یکی را فلک بخنجر تو / گلو برید و یکی را ز خان و مان افکند
عدوی ملک تو آن دم ز عمر دست بشست / که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا / هزار صاعقه در راه همگنان افکند
توی که دولت توان فراخ حوصله است / که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر / که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت رومست ور هوای عراق / برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای نزولت با قسر بر داخت / ستاره نزل قد و منت بر اصفهان افکند
همیشه تا که بپنجه کشی عنان فلک / مدار دور قضا راست بر زمان افکند

بکام خویش بران موکب نشاط و طرب — که بخت با تو عنان راست در عنان افکند

در حق اتابک نصرة الدین اعز الله انصاره گوید

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار مژده زلفین یار داد
یاری که نو وظیفه نوروز خواستم — گفت از لبت رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک و سنگدلی وچه سنگدل — کز مهر بوسه ایم هزار انتظار داد
با من همی نشست بجام ترنج شکل — او آب نار خورد و مرا تاب نار داد
نی مار مهره خواستم از حقه لبش — در پیچ رفت زلفش و نی مهره مار داد
آمد غمش ولایت جان را ستد بزور — در دل نشست و حلقه جان را حصار داد
گفتم بجان شه که زجانم بدار دست — جون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را بنای استوار داد
دارای عصر نصرت دین اختیار دهر — کایزد بر اختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت ابوبکر کآسمان — از دیده نزل بردو بجانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
کیخسروی که دهر زجام جهان نمای — او رای و مخالف او را خمار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات او زمی خوش گوار داد
می خوردنش ببین که زبهر صلاح ملک — مشغول چشم بد روزگار داد
جون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود — بوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از عبره جهان بسر تیغ و مقرعه — یک ستد ولی بیکی صد هزار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست — میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت جو دید کوست قرار همه وجود — ملک وجود را همه بروی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من بی جواب شد — از بس که او نثار در شاهوار داد
هرچند من بگنج قناعت توانگرم — بی برگی تمام کلم را غبار داد
زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار — افزون از انکه دور فلک را مدار داد
سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد — ختم سخن بکن جو نکو یاد کار داد

المقطعات

ایضاً رحمه الله و نور قبره

ای حلم تو جون فضای مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشه سقف همت تو — آویخته نه فلک جو قندیل
تا چشم نکرده آل عباس — در آینه خسروی تاویل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدو ز میل در میل
در معرکه تیغت از سپر دست — مانند پیاده افکند پیل
وز دست کف فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین و شاقیست — در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند ببرجی — گر عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز بزرگ و روز تحویل

٢٥

وله ایضاً رحمة الله علیه

خدایگان جهان شهریار روی زمین / توی که ذات شریفت جهان اقبالست
هرانچ خواهی و گوئی جزان چنان نبوذ / ازانک فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی بنماز و بروزه می خواهند / بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگرچه روزه بتنگ اندر آمدست روانست / طرب گزین که درمضان اقبالست
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد / بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان و کنون / زمین مجلس تو بوستان اقبالست
بخرمی و سعادت نشاط می کردی / که نوش باذت و این هم نشان اقبالست

وله فی مدح محیی الدین

امام عالم مفتی وقت محیی الدین / توی باسب و رخ از کل کاینات فره
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم / نکردسی تو ازانگ رمز گشاذه گره
زپیش منبرت امروز مردکی برخاست / که توبه می کنم از توبها تو گفتی زه
زمردمانش زر و جامه خواستی و همه / بطوع و طبع بداذند بی لجاج و سته
زبهر شعر چو چیزی نداذیم باری / برای توبه که داذی زشاعریم بده

در حق رضی الدین گوید شمع و شکر خواهد

ای ترا در وجوه شمع و شکر / نقد هر کیسه کاسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود / تا قضا شمع دولت نفروخت
هین که پروانهای وعدهٔ تو / جمله در انتظار شمع بسوخت

وله ایضاً رحمه الله ونور قبره

توی کز روی رفعت

خداوندا ترا بر چرخ رفعت / سپهرت تخت زیبذ مهر گرزن
گرفت از گلستان لطف لفظت / همه روی زمین گلزار و گلشن
جهانرا آن عمارت داذ عدلت / که از سهو و خطا معصوم شذ ظن
برای کارزار دشمن تو / که جانش خصم باذ و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان / گهی بر آب پوشذ باذ جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت / روا باشذ که اهل آن نیم من
ولیکن قصهٔ تشریف شرطست / مرا برای اعلی عرض کردن
تنم پوشیده شذ از خلعت شاه / که باذش در پناه خود دل و تن
همی گویم که تدبیر سرم چیست / همی ترسم که گوی در کس زن

هم او گوید رحمة الله علیه

خدایگان جهان شهریار دریادل / تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
گهی بنفخهٔ هیبت دل جهان بشکن / گهی بناخن فکرت رخ فلک بخراش
توی که باذ صبا در جهان نیارد گرد / نسیم عارض گل بی جواز حلم تو فاش
مکارم تو چنان عام گشت در عالم / که در سخای تو خاص برابرند او باش
بروی مدح برون بردم این سخن گفتن / اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیذم سزد که بسته شود / ز آفتاب و تف او دو دیده چو خفاش

همواراست رحمة الله علیه

شهریارا برای مدحت تو — تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوا چو اسب مراد — بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه از آرزوی خدمت تو — دل و جان را بغم گداخته ام
لیک زحمت نمی کنم حالی — بثنائی تهی بساخته ام

در حق شمس الدین گوید

افتخار زمانه شمس الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانهٔ تو — فلک تند چاپلوس و خدوم
با اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین درمیان نجوم
من گدا آشیان خدمت تو — روز دشمن کنم نشیمن بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش — همچو خفاش داریم محروم

در حق جلال الدین گوید

جلال دولت و ملت کمان پرگی دگر — بکبریا و جلال تو هیچ کس باشد
بهرج حلم تو سابق نبود درنگی — قضا هنوز بهر سلکها زبس باشد
شبی روزگی نه اندر دل و دماغ عدو — خیال تیغ تو هم خوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی — نخست بندگی گلوگیر دش نفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند — بقدر و مرتبه عنقا ازو مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد — دم بنفشه و فریاد خوان جرس باشد

قضا کله ز سر روزگار برباید — اگر نه حزم تو شبها درو عسس باشد
بزم شاه جهان کشف حال بنده بکن — بپای مردی و دانم که دست رس باشد
که کار عیش من از حد برون پریشانست — ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

وله فی المطایبة رحمه الله

حاجب جلد کن از راه ببرد — وین هم از جلدی آن قحبه زنست
ورنه از سیم بری نرین گوش — چه سزاوار چو تو سیم تنست
یک شبی کلبهٔ من روشن کن — که بعشق تو دلم مرتهنست
چند ازین عذر که حاجب رگ زد — حاجبت با تب گردن زدنست
حاجبت رگ زد اگر حق خواهی × — تا درین زیجه دستان و فنست

وله ایضا فی المطایبة

ای بزیر هزار خر بنده — پشت خم کرده همچو خر پشته
صد هنرمند را ز گرسنگی — لور گند و دروغ تو کشته
ای ترش روی گشته چون تتماج — چند برابروا فکنی رشته
قلتبانی و زن بمزد و بغا — ور جوانم دهی زنت هشته

در حق ملک الخواص بهاء الدین عمر گوید

فرمان ده اکابر دنیا بهای دین — دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت — که را بغالفان تو جز انخفاض نیست
گر هست در جهان اثری از شمایلت — جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

شب نیست تا زمانه گی ابستن عناست ... از زادن مراد تواند رمخاض نیست

در جلّ و عقد حبل متینست عزم تو ... زان هم جو رشتهٔ قلمش انتقاض نیست

بی اذن تو زمانه تصرّف نمی کند ... در کاینات اگرچه کمال اقراض نیست

افتادگان صدمت قهر ترا دگر ... تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست

رای تو راضیست که گردون تند را ... جزجدّ و جهد او سمت ارتیاض نیست

قدر تو کوکبیست که بر آسمان ملک ... تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست

گردون ز بس که مدح تو بر دیدها نبشت ... در دیدها بروز سواد و بیاض نیست

کر اعتراض کردم بر شعر دیگران ... زان منقبض مشو که گهی انقباض نیست

بیرون ز دولت تو جو چیزیست در جهان ... کر صد هزار گونه بر و اعتراض نیست

جاوید زی که پیش عطاهای فایضت ... بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

در حق ملک الخواص بهاء الدین عمر گوید

سر دفترا که بر دل نی بهای دین ... از دولت تو تا ابد انقلاب دور

عالم با فتاب بقای تو روشن است ... باد از غبار حادثه زان آفتاب دور

کر حال من بپرسی و در خاطر آوری ... تا درجه مختم بود از صواب دور

دارم زوی خدمت خاک جناب تو ... مانم بتشنه کی بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت ... خود عافیت جگونه بود زان جناب دور

در حق صدر رضی الدین گوید

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین ... توی که همت تو هست با فلک هم زاد

~~زمانه جون تو کریمی بهیچ عهد نزاد ... سپهر جون تو لطیفی بهیچ وقت نداد~~

تو آن کسی که ببیند طلیعهٔ حزمت ... کمین آتش موهوم در دل پولاذ

خدمت تو درین روز جند بیتک ده ... نبشته بودم و احوال خویش داده بیاد

مگر بجشم رضا ننگرید رای رفیع ... که هیج گونه بتشریف من مثال نداذ

و گر ز ره انصاف دور نتوان بود ... درین معامله الحق مرا خطا افتاذ

بضاعتی نبوذ شعر خاصه گفتهٔ من ... که پیش جون تو بزرگی توان بتحفه نهاد

کسی که قطرهٔ شبنم ببیش ابر برد ... جو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد

ترا که جشمهٔ آب حیات در دهنست ... جگا جرعهٔ نفس سراب کردی شاد

کهی که گیسوی جوران گره زند رضوان ... سزد که باد تنا زد بطرهٔ شمشاد

و گر از سر تصدیق تو وعدهٔ کرمت ... سزد که جان خراب مرا کنی آباد

بصد شکم امل تو شد ست آبستن ... ز وعدهٔ تو ندانم کی تا جه خواهد زاد

جه گفتم آن گره بسته زود بگشاید ... گره بصد شد و یکجو از آن گره نگشاد

تو کار من ز کرم گر نخواهی و گرنه ... بسا ز در دو جهان کار هات ساخته باد

در حق صدر رضی الدین گوید و شمع و شکر خواهد

عالی رضی الدین توی آن شمع دل که هست ... لفظ شکر فشان تو پیرایهٔ صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار ... در کام آرزو جو شکر گشت صبر و صاب

جون شمع در رخ تو خنده بزد جو صبح ... کو تیره شو ز غصّهٔ آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانک ... جون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

یا بی که شمع مجلس انست در جمال ... با من برای شمع و شکر کردی عتاب

جاری زبان من ز عتاب جو شکرش — افتاد جون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

تدبیر جیست کزین تدبیران کنون — جون شمع اندر آتش و جون شکر اندر آب

در حق صفی الدین کوید

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین — توی که همت تو سر بر آسمان سوذست

هر آن صفت که نجیب فنا برارد سپهر — بعمر دامن جاهت بدان نیالوذست

قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد — رخش بدود خجالت همیشه اندوذست

بزرگوارا بی سعی تو درین مدت — دلم زغصه و جانم زغم بیالوذست

زجرخ سفله جفاها کشیده ام کرجه — هنوز نالهٔ من هیج کوش نشنوذست

ازان زمان که من انجانسته ام صد بار — همه بسیط زمین صیت من بپیموذست

کنون بکام و بناکام می روم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بربوذست

بخدمت آمده بوذم بکاه تر کفتند — که دوش خواجه نشاط شراب فرموذست

زخرمی همه شب تا که دمید ز صبح — جو بخت خویش نخفتست و هیج نغنوذست

کنون ز مستی و بی خوابی شبانه هنوز — جو خلق در کنف اهتمامش آسوذست

زروزکار دو رنگم تغابنیست عظیم — که آن سعادتم امروز روی ننموذست

بحضرتت جو مرا فرصت وداع نبوذ — کنون امید ملاقاتم از تو ببهوذست

توسوذ کی ز جهان نام نیک کو جه مرا — دو ماهه عمر برا و میذ تو زیان بوذست

در حق صدر الدین وزان کوید

خورشید صدور عصر صدر الدین — ای لطف تو جان عدوی تن باشد

واند حرم حمایت و حفظت — دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو و جار صفهٔ ارکان — عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو و التماس محتاجان — یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمعیست جلال تو که در جنبش — نه طاس فلک بکی لکن باشد

با خلق تو باد جون روا دارد — کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو ابر جون در آرد سپر — کو معدن لولوی عدن باشد

اطراف ردا و رکن دستارت — آرایش صدر و انجمن باشد

ایام کریم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد

قدر تو بجای جرخ بنشیند — وانکاه بجای خویشتن باشد

دوری ز در تو اهل معنی را — جون طعنهٔ دوست دلشکن باشد

صد راس ران نداشتم که مثال — جز درکه تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد کان دولت — روزی دو به دافع حزن باشد

هان کاری و خدمتی که در جزنت — هرج آن بروذ بدست من باشد

در حق عماد الدین کوید

افتخار جهان عماد الدین — ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکتهای نهفته در سخنت — همجو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو جرخ — عقد کوهر کشاده از اکلیل

وانزی خشم حاسد تو شهاب — عمرها تافته بآتش میل

خاطرت طالبان حکمت را   دریا بار خیرتست دلیل
هر کرا هست بر سبیل کمال   نکند نقص تو بهیچ سبیل
اسمانرا گر کسی بخواند ضعیف   ابر را گر کسی بگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهورست   داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران گر بپایه تو رسند   پشه را گر بود مهابت پیل
گر چو نیلست آسمان لکن   هیچ نسبت نباشدش با نیل

وله ایضا

مرا جان و دل پیش آن صفدرست   که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سر کشتنی نیست آن دردسر   که گردون بد اخترش میدهد
چو دردسر خلق او میکشد   فلک نیز دردسرش میدهد

در حق رضی الدین گوید

ای چرخ باد پیشه تواضع کنان چو خاک   با فکرت چو آتش و تیغ چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پرده قضا   موقوف حلم نافذ و رای صواب تو
گردون ز پیش همت تو ذره ایست و نیست   جز سایه بان طلعت چون آفتاب تو
من دل شده که هستم رنجور و خاکسار   خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر   خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

در حق شرف الدین شرفشاه العلوی گوید

آنکه بر چرخ مکرمت ماهست   شرف دین حق شرفشاهست

درگه بوی دولتش جوزا   از کمربستگان درگه هست
او زنی امتثال فرمانش   چرخ را دیده بر سر راهست
لفظ او بر صحیفهای بیاض   کاتب لفظ صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او   همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور نتوان گفت   که مرور افلاک را شتا هست
پیش او حملهای شیر فلک   راست چون حیلهای روباهست
ای برفعت بمنزلی که درو   طاق ابرو نظیر خرگاهست
قصه فاقهای من که مقیم   چون ثناهای تو در افواهست
بر تو پوشیده نیست ازین آنک   رایت از سر غیب آگاهست
یوسف نان دیده خرم   از جفای زمانه در چاهست
اعتمادم پس از خدای بتست   زانک ایام نیک بدخواهست
تا بتقدیر با بقای فلک   نسبت ماه و هفته کوتاهست
مد مدت بقای تو باد   هر چه در دهر هفته و ماهست

در حق رضی الدین گوید

ایا نموده بصنعت علم در جهان معجز   توئی که دهر نظیر تو می نماید
محیط جاه ترا غایتیست در وسعت   که بر محیط گردونش نقطه را شاید
جواب قطعه و تشریف اگرچه دیر کشید   رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست   ز بحر و کان نه همه وقت زر و در زاید

دریای علم

همو گوید رحمه الله

ای سروری که هر که در آفاق سرکشست   از طوق منّت تو بفرسود گردنش
انجا که رای تو بسر مشکلی فتد   حاجت نبود قد ببیان مبرهنش
در مرغزار زینت یافت رنگ و بو   هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی که آستانهٔ اقبال تو پرد   از اختران ثابته باشد ارزنش
آتش فروغ عزم تو دارد ازین قبل   در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همّت تو ساکن آن بقعه کز علو   بالای هفت خطّهٔ چرخست برزنش
معلوم رای تست که داعی دولت   بازیست کاشیان تو زیبد نشیمنش
انوار مدحت تو پدیدند همگنان   اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین   آثار خدمت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمر تو چنانکه چرخ   تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

ولهُ ایضاً

خداوندا من آن زرّاج عمرم   که دایم هفت عضوم ریش باشد
زمین راندی و دین داری نزیبد   چو گیتی زفت و کافرکیش باشد
توانگر تر کسی کو را جوی   درین عهد از وفا درویش باشد
در و شادی درین دوران که ماییم   دلی مردی محال اندیش باشد
نسیبی که ز من بیشست و بیشست   سلیمست این بهل تا بیش باشد
چو مهر از بس برآید آدمی را   حقیقت دان که سایه بیش باشد

مرا زان نفس باد آنچه طیره   که با صد رخنه در معنیش باشد
بتیری دو زنم او را کش ز رفعت   کمر شمشیر جوزا کیش باشد
ز زنبوری نیم کمتر که بر وی   دم و دُم جای نوش و نیش باشد
قمر با کل سخاوتها کند لیک   بسا ظلما که رو بر خیش باشد
چو جای من نمی دانند قومی   که ایشان را سمن چون عنش باشد
اگر دستوری یابم بهنگام   خبر دانم که جای خویش باشد

همو گوید رحمه الله

بزرگوارا سالی زیاد تست که من   بجام نظم مدیح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو نانی چنانکه برگویم   نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
مجلسی که ز جودت مرا سوال کنند   نهاد باید تا جار پنبه در گوشم
مباش غافل گرچه من از شمایل خوب   حلیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم   کشند غاشیه اقران بفرق بر دوشم
بمدح و هجو همه کس که هیچ شکایت و شکر   چو آفتاب بتابم چو بحر برجوشم
بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی   ازین حدیث نه غمگین شوم نه نخروشم
من ار ز هجو تو بینی دو برگ بی خوانم   نهند تختهٔ دیبا همی در آغوشم
بنرخ سرخ جوازمن هجای تو نخرند   رضا دهی که بنرخ تمام بفروشم

همو راست رضی الله عنه

گرامی با بوعلی عهدی ملک   در سرا بردهٔ عز برورند

ملک صاموں برذ از راه سزا　　گرچه نامی بر آمین افکندند

همو گوید رحمه الله

ای فلک سر بذان در آورده　　کی تو گوی کی خاک بای منست
زینت آفتاب و زیور ماه　　عکس جام جهان نمای منست
سایه بان سپهر نه بوشش　　آستان در سرای منست
حجتی کان زبان فتنه ببست　　سر تیغ جهان گشای منست
آفتابی کی عقل ذره اوست　　ذره ز آفتاب رای منست
دو جهان را بشت بای زدی　　کی کمین فضله سخای منست
بایت ازرده شذ ز صدمه ان　　خوذ همین ماجرا گوای منست
درد در بایت اوفتاذ بعذر　　کی گناه من و خطای منست
جون ببایت رسیذ اسیبم　　گر ببری سرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان می داذ　　کی اگر در سرت هوای منست
بسری من کی درد باش نجین　　کی تو دانی کی بو چه جای منست
جاوذان نی کی جرخ می گوید　　کی بقای تو با بقای منست

در حق شمس الدین گوید

مرتی فضلای زمانه شمس الدین　　توی کی قفل امل را سخای تست کلید
از آن سبب کی میان من و تو عهد دراز　　زمانه حبل متین را مواصلت ببرید
ترا ببرد بمرو و بخری بنشاند　　مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید

جو تو باسم رسالت بیامذی ناگاه　　دلم ز شوق ملاقات تو ز بر ببرید
شذی بقاعده برده دار بهشتی　　جنانک برده صبرم ز عنبر ... از ندرید
مرا خدمت تو بحضرت دوستی اورد　　نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبیذ
حدیث رویت صانع مرا محقق شذ　　کی دست معتزلی غالبست و وجه بدیذ
رسول را جو بدیهی نتوان دیذن　　خذای را بقیامت جگونه شاید دیذ

همو راست رحمه الله

بناه ملت اسلام و قطب آل رسول　　توی کی قدر ترا اسمان زبون گردذ
جو از کمان نظر تیر نطق بگشای　　دل فحول جهان از نهیب خون گردذ
اگر کنم بمثل در مکاتبت تقصیر　　بذین طریق مرا عقل رهنمون گردذ
کسی کی وجه سباحت تمام نشناسذ　　بگرد ساحل بحر محیط جون گردذ

همو گوید

خذایگانا با دست گوهر افشانت　　همیشه کار زمین و زمان کهر جنی است
اگر برفعت قدرت فلک بصد درجه　　فراز خویش ببیند ز خویشتن بنی است
مرا خلعت زیبا و استر رهوار　　بزرگ کردی و از بار بزرگ اینی است
هنوز زین و لگام امیذی دارم　　و اگرنه من جه دانم کی استرم ز نی است

همو راست

ای ترا گشته کرم ذاتی و احسان لازم　　نی مقولات تو منطوق بد هند ادکام
جنس ان فصل کی می رفت بهر نوع کی هست　　اگر از خاصه بوذان کرمی باشذ عام

همو راست

ای خسروی که رایت رای جلال تو / سر بر محیط عالم علوی فراشتست
گردون مظله ایست که در عرصهٔ وجود / عصمت همیشه بر سر ملکت بداشتست
از چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم / کایزد ترا برونه ببازی کماشتست
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب / مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست
ملکا رضا بهم که مراد دور روزگار / بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

در حق پادشاه شهید سلطان سعید مظفر الدین گوید

سر ملوک جهان شهریار روی زمین / بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی / فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی
مدبران قضا هر نفس فرو خوانند / بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی / ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب / نخاک داد نشابور گرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم / چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین / بمجلس تو و بشنو دلیل برهانی
ز دست فاقه چشیدم هزار شربت زهر / که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
چه مایه خدمت شاهان که بشتابی زدم / بدان امید که در من سری بجنبانی
ازین سبب بجناب تو التجا کردم / مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار / روا بود که تو چندین بجان بگردانی

رسالتی که ز انشای خود فرستادم / بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخن شبهتست و میخواهی / که از جریدهٔ ایام نیز بر خوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید / که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

در حق یکی از ملوک گوید

شاها عجم چو گشت مسخر بتیغ تو / لشکر بسوی بارگه مصطفی فرست
بر کعبه را خراب کن و ناودان بیار / خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
تا کعبه جامه می چکند در خزینه نه / وانگه برای کعبه سه گز بوریا فرست
تا کار فرمام سوی کرخ رو سوی / زانجا سپر خلیفه بسوی ختا فرست

همو گوید رحمه الله

خدایگانا آنی که طاق ایوانت / ز راه قدر و محل با ستاره زیبد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن / که دست قهر تو از بیم نیزه نسفت
ز حال قصهٔ من بنده آگهی دانم / که پیش رای تو پیدا است رازهای نهفت
ز روزگار برونی نشسته ام نه چنانکه / ز گرد و شب یکی جایگه توانم خفت
زمین ز خون قزل ارسلان هنوز گلست / مرا ز حادثه صد گل بتازگی شکفت
بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم / چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

همو گوید رحمه الله و نور ضریحه

شطرنج مروت و کرم بردی / از جمله خسروان به بازی
هم دست تو به بود اگر کجا لی / اسبی ز برای من در اندازی

ازان سبب

دکردون

سوای دوق

هم او گوید رحمة الله و نوّر ضریحه

قصیده

ای برزده بقوّت ملک آستین
سلطان بر حقیقی و شاه راستین

شهپر برای تیر تو افکند روح قدس
گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین

در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل
در ابروی هلال کمانت فکند چین

که در دیار ارمن و که در دیار پارس
دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

جز تو کی ساخت از پی شکر تاج و تخت
جز تو کی بدانی اصلاح ملک و دین

در عرصهٔ دو ملک دو کار حسن شگرف
در مدّتی دو ماه دو فتح چنین مبین

خصم ار چه نرم گشت نگوید تبرک ملک
تا بر نیارد آتش کینت قرار کین

تا موم را در آتش سوزان نیفکنی
از کام او برون نشود طعم انگبین

با سر نبشت خصم تو بخشد اگر چه داشت
صد گونه ظلم و بغض و حسد در دلش لعین

تا عاقبت چو وی بصف آخر اوفتاد
چون پیر گرد باس تو دندان بر و جوشین

بوذند قلعهات همه پر زسیم و زر
از جود صرف کردی و خربلیکی افزین

در حق اتابک نصرة الدّین عزّ نصره گوید

پناه ملت و رای خلق نصرت دین
توی که هست ضمیر تو با قضا هم راز

کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم
هر آنچ هست دگر استعارتست و مجاز

اگر ز عنف زنی بانگ ناگهان بر کوه
ز هیبت تو صدا را فرو شوذ آواز

خدایگانا زان پس که روزگار مرا
بتاخت مدّت ده سال در نشیب و فراز

عزیمتم همه آن بوذ و بس که بخت بکی
کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نیاز

چه موجبست که از خدمت تو محرومم
نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

هم او گوید رحمة الله و نوّر ضریحه

تاج بخش جهان سکندر وقت
ای سرافراز افسر و دیهیم

از گلستان مجلست هر دم
بمشام فلک رسیده نسیم

تیرت اندر دل بر آتش خصم
رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همّت تو
نقطه در میان حلقهٔ جیم

دل دشمن ز رنج چون الف
تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم

حال من بنده هست معلومت
کی ز عصمت گرفته ام تعلیم

قدری وام کرده ام لکن
وجه یکچند ارم از زر و سیم

بر در من غریم کرده مقام
همچو اقبال بر در تو مقیم

از برای دوام این اقبال
باز کن از سرم بلای غریم

هم او راست رحمة الله علیه

ای ز آثار گرد موکب تو
غصّها خورده مشک تاتاری

رام کرده سپهر سرکش را
تا چنان شد که از نگوساری

ای بلند زبار من بنگر
کانچه کاری بوذ بدین زاری

من و فتراک دولت بی از این
تا مرا با سپهر نگذاری

ورنه آخر هم او برون ببرد
شاز نزلنگی بر هوا داری

ایضاً له

شنید بنده که فرمان ده جهان می‌گفت / که غم مخور تو که تیمارکار تو ببرم

نخوردنیها من خود همین غمی دارم / چو نین برآمدم آخر ازین سبب چه خورم

در حق خواجه مجد الدین گوید

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان / بخواند پیشم و تشریف داد و زر بخشید

شدم بنزد معبّر بگفتم این تعبیر / جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

هم او گوید رحمه الله و نوّر قبره

ایا شهی که گرفتست زیر شهپر حفظ / همای دولت از اوج ماه تا ماهی

بریده صیت تو در قطع ساحت عالم / قبولی نکند وهم را بهم راهی

روند ز شست تو تیر دعا چنانک / ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی

جوادمی و بری جمله یک زبان شده اند / که در زمانه طغانشاه را سزد شاهی

من از جناب تو جای دگر روم چه عذر / مباد کس که ازین حال یابد آگاهی

کیم قبول کند یا که بشنود سخنم / جو داد من ندهد دولت طغانشاهی

و اگر ضرورتم از شهر می‌باید رفت / چنانکه نه سفری باشم و نه درگاهی

بجز مثال مرا امر کی دگر باید / که بر نشینم و سهلست این اگر خواهی

در حق ملک الخواص بهاء الدین عمر گوید

خدایگانا که بر بهای دولت و دین / ترا رسد بجهان سروری و سرداری

من از هوای تو خوبا ز چون توانم گرد / که با جیان من از محنتست پنداری

کلاه گوشه حلم تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جبّاری

بدولت تو سزد گر امیدوار شوم / که شاید ار بجوانان امیدها داری

نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب / اگرچه مست نمایی بعقل هشیاری

دوام عمر تو باشد که آخرش نبود / سزد که کار مرا آخری پدید آری

هم او گوید رحمه الله و نوّر قبره

ایا شهی که ز آثار نعل شب رنگت / حسد برد بکه جمله صاحب شبدیز

توی که بر تن خصم تو درع داودی / ز زخم تیر تو بر و بزنی بود خون ریز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید / ندای عدل تو بشنید باز گشت و گریز

ببرد چاشنی لطف تو بشیرینی / مزاج نی نمکی از جهان شورانگیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز

خدایگانا من بنده بر بساط ملوک / که جمله کم ز تو بودند و بهتر از پرویز

بصد هنر قدری آب روی یافته ام / جهان ز حکم تو در نگذرد بگوی که مریز

فلک بجام بلا شربتم از آن فرمود / که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب با من / جهان سفله بکینست و چرخ دون بستیز

از آن زمان که فلک برد رتبت ابنا / زمانه بر سر خشم نشسته بود که خیز

کنون که خاک در ترا ز اشک دیده من / برنگ لاله بر آورد چرخ رنگ آمیز

مرا بنزد توی پای مردی کرمت / برون ز حلقه در نیست هیچ دست آویز

در حق پادشاه سعید مظفّر الدین گوید

ای خداوندی که خاک درگهت را ز اعتقاد / خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شاهنشه آمدست | از جهان پیوند جور و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت بپنج انگشت آز | قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند
اجتماعی اختران دانی که در میزان چراست | خود نکو دانی که این خدمت چه نیکو کرده اند

اجتماع

از برای قیمت یک ذره خاک پای تو | نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
جاسدت در تخت محنت باد دایم جا بمیخ | تا طناب خیمه آفاق یکتو کرده اند

خاک

[illegible] رحمه الله و نور قبره

صح ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق | که ای کمینه خطابت طغانشه غازی
توی که پای تو چون در رکاب عزم آید | چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ ببینی چو نیک در نگری | عنان وهم بگیری چو نیک در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را | زمانه از سر بی رحمتی و بدسازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پس از آن | کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار | زهی زمانه که می بگذرد ز یکبازی
مگر بمجلس اعلی نموده اند که من هم | چو دیگرانم ازین شاعری که اندازی
چو شعر من بزبان فصیح می گوید | که تو بفضل ز ابنای دهر ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر بشنید | بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آن که در هر باب | مرا رسید که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران و این مثلست | که مرغزی را هر گز چه کار با رازی
دراز می کشم این قصه را و معذورم | سخن چه گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد | کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز | روا بود که مرا برکشی و بنوازی
زمانه سر بلیمی برهنه کرده و تو | ز دهر جز بردای کرم نمی نازی
جز آنک اوست اگر بر نگیردم چه عجب | ز چون توی عجب آید گرم بیندازی

در حق صدر الدین وزان گوید

صح خدایگان صدور زمانه صدر الدین | توی که طلعت تو نور دیده خردست
درآمد از آن برقص درآید فلک بگاه که در گوش | صریر کلک تو همچون نوای باربدست
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا | نموده ام دو سه نوبت که حال من چه بدست
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد | نه زانک کسوت من اطلسی یا نمدست
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی | هنوز موجب فریاد بر قرار خودست

در حق مظفر الدین قزل ارسلان گوید

صح ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب | هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب
در عرضگاه زینت بزم تو فی المثل | طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپرد رسپر کشد | ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب
وز بیم میل قهر تو گر زد دم بدم بود | بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شوالی شاها زگاه تا گوش و زبان را ز روی عقل | بشنو من حدیثی و تشریف ده جواب
آنکس که حلم کرد بطوفان باد و گفت | کآسیب آن عمارت دنیا کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و کس | در بند آن نبد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون بتیه ابطال کرده ام   با من چرا ز وجه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من که صد بلا   بر ساعتی که من بهنر کردم انتساب
گوئیست گرد عالم و گو نیست شو فلک   بر من بنیم جو که فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم   از آب دیده شربت و از خون دل شراب
سهلست این سه ماه دگر نیز همچنین   تن در دهم بدان که نه نانم بود نه آب
لکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت   هم من ز جان برایم و هم خسرو از ثواب

هم و گوید رحمه الله و نوّر قبره

خدایگان جهان شهریار روی زمین   توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک بدولت روشن   از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو بر سر آمدهٔ از همه ملوک جهان   جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت که ملک جست و نی خبرست   که سر ندارد اگرچه سر کله دارد
چه خاصیت بود که آفتاب خنجر تو   همیشه روز بد اندیش تو سیه دارد
نود ممالک از آن تشنه موج چشمه   که چرخ بخت حسود تو بر تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست   که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند و تو فارغ   چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاد در پایت   چو نایبی که نخواه او رها کنه دارد
نگاه دار بشمشیر دین ایزد را   که ایزدت ز همه فتنها نگه دارد

در حق اتابک نصرت الدین گوید

زمانه داور کشور گشای نصرت دین   ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
توئی که همت از فرط کبریا نکند   مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو که بیست در هوا روشن   در آورد بد و چشم عدوت آب سیاه
بنزد جود تو فرخ وسیلتیست سؤال   بپیش عفو تو مقبول خدمتیست گناه
بشربتی که بر و رشک برد آب حیات   فزود قوت و صحت تر از حشم و جاه
تو عمر خضر بیابی که می برویاند   نسیم چون قلم خضر سایهٔ تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من   ز دست حادثه دادم بحضرت تو پناه
دعا و خدمت شاهست کار و پیشهٔ من   بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
اگر مصلحتی دور مانم از در تو   نه از ملالت خاطر بود معاذ الله
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند   حضور و غیبت من در دعا و خدمت شاه
بتن ز خدمت اگر دور میشوم چه باک   نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

در حق سلطان شهید مظفر الدین گوید رحمه الله

ای گسسته قلادهٔ پروین   زهره از بهر عقد بازوی تو
بنعیم وجود پر کرده   هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در نه خزینهٔ افلاک   کسوتی کان رسد بزانوی تو
دی مگر اندکی تغیر داشت   رای صافی و روی نیکوی تو
خسرو اختران ندای کرد   که من و شش و شاه هندوی تو
گو عروسان خلد تا بینند   گره زلف خود در ابروی تو

ولد ایضاً رحمة الله علیه

ای خسروی که از تف تیغ تو در نبرد / جان عدو بوذ چو دل شمع در گداز
هر جا که می روی ظفر اندر رکاب تست / در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
(حاشیه: خ حقیقت)
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست / شاهی ترا مسلم و خصم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم توی از آنک / هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بوذ که تو بخشیش تاج و تخت / لشکر کسی کشذ که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز نیز سزذ نوبت تو زانک / بر خلق طاعت تو فریضه‌ست چون نماز
باذا بر آستین ظفر تا بروز حشر / بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

این قطعه با تابک نصرة الدین فرستاذ و شتر خواست

ایا شهی که فلک را مهار در بینی / کشذ و فاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خرد برقص در آیذ ز شوق مدحت تو / چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر / زمانه بشکندش گرده را بسنگ نیاز
غرور و غفلت خصمت چو مستی اشتر / بوذ ز رنج و مشقت نه از نعیم و ناز
شتر بچشمه سوزن برون نخواهد شذ / چه سود خام طمع کو درین هوس بگداز
(حاشیه: بگداز)
ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغست / نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان / نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی قربان همی کنذ فربه / روانست کو چو شتر روز جنگ سر بفراز
تو خلق را بشتر بار زر دهی و سزذ / که چون جرس ثنای تو بر کشند آواز

ز جا سدان شتر دل مدار مردی چشم / که نی شکر بنروید ز بیخ اشترغاز
عدو نگر به بازی همی برذ بزبان / شنیذه که بوذ بازی شتر ناساز
خذایگانا من بنده مدتی بوذم / فتاذه چون شتر بی مهار در تگ و تاز
کنون ز بی شتری هست بر دلم باری / که صد شتر نکشد از بعیرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی / شنیذه ام که شنیذست شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شذست شتر / بماهتاب قبولت سزذ که یابم باز

هم او گوید رحمة الله علیه

ای خرد در طلب غایت تو / گشته پای آبله از بس دوری
تو بتدبیر جهان مشغولی / گر بحالم نرسی معذوری
با تو من بنده سوالی دارم / از تو نان خواهم یا دستوری

هم او راست نوّر الله ضریحه

خداوندا درین مدت که من بر درگهت بوذم / نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو / کنون رنجم همه زینست که می گوی بدانستم

هم او گوید رحمة الله علیه

ای بر سر آستان گردون / گسترده همای همتت پر
دریای سمندت اوفتاذه / از هیبت حمله تو صرصر
آمذ بجنابت چسا منت / از دست مواهب تو گوهر
ترسان ز تو و باز گشت با تو / پس چیست سپهر و کیست اختر

بیشت

ای بس دم صبح را که باشد — در سینهٔ شب شکست لشکر

وای بس شب خصم را که تیغت — پیوست بصبح روز محشر

زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو نور داد خنجر

هرجا که دو تن فراهم آیند — اینست حدیث کای برادر

روزی که بزخم گرز خسرو — می‌کوفت عدوی ملک را سر

چون گل که برون دمد ز غنچه — بر می‌جوشید خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران — در بنده بچشم لطف بنگر

مپسند که با چنین معانی — کآفاق شدست ازو معطر

بی عطر بود مرا شب و روز — از آتش فاقه دل چو مجمر

وز غصهٔ سروران ملکت — هر لحظه ز خم خون شود تر

صد بار ز مدح بیک شان — بر گردن دهر بسته زیور

وین محتشمان نهاده باخل — صد منت دیگرم بسر بر

تا خود چه دانش و کفایت — در ملک تو گشته اند سرور

هم طبع زمانه باش زنهار — جز ناکس و نا هنر مپرور

چند انکه خوری کری سنانم — گر هیچ کری کند بده زر

تا با زخم بدولت تو — خود را ز جفای این همه خر

در حق فخرالدین سکی خطاط گوید رحمه الله

صح سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی — که مهر و ماه ز رای توی برند شعاع

توی که همت تو سر بدان فرو نارد — که با فلک بودش ملک کاینات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو — مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع

چه واجبست که تا حشر همچنین باشد — مجلس تو مرا الذ شراب و سماع

چنین خوش نشینست که این آشیانه را دو در — یکی بگوی سلام و دگر براه وداع

بطوع و رغبت خویش آمدم بخدمت تو — روا مشمر که بیرم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم پادشاه فن خودم — بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع

جهانیئی نه که نادیمی کند شحنه — بضاعتی نه که دردسری دهد بتاع

من از زمین و زمان فارغم بحمدالله — نه رغبتیست بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو که دست بوس تقد مرا — به از هزار برات و حواله و اقطاع

در حق ملک الخواص بهاء الدین گوید

صح پناه ملت اسلام مجد دولت و دین — دلت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفیست استادست — که نقد هفت فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات سر قدر — درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد

توی که پیش و پس موکبت بسر بدود — هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض از آن نیست — که وهم هندسه دانش کنار بشناسد

نشان ره که کند همت کسی داند — که سالکان فلک را مدار بشناسد

نهاد هیبت تو ملک را فزاوان خار — شکفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه راز تو آن به روی کار آمد — روا بود که کنون روی کار بشناسد

چو حق دولت تو بر زمانه بسیارست — بدست این که یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد — زمانه قیمت این روزگار بشناسد
کسی که در تو بچشم حقارت نگاه کند — مواقع کرم کردگار بشناسد

همو راست رحمة الله علیه

ایا شهی که گشاده‌ست چرخ پیروزه — بر آستان تو درهای فتح و پیروزی
دلی که از تف گیتی بسوخت تا باید — نیابدش بی‌امان از زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی
برای نسخهٔ تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند — بعهد دولت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر — بخدمت بره آورد بنوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست — کنون بعدل نگه‌دار قسمت روزی
گدا ببیند درین برده من بگفتم و رفت — تو دانی ار دی این برده را او اگر دوزی
نام ننگ بمان تا بحشر و شاد بزی — که به ز نام نکو در جهان نبندوزی

همو گوید رحمة الله و نور قبره

خدایگان جهان شهریار روی زمین — توی که رایت و رایت همیشه منصورست
بزلزله گردد از رواج نصرت و تایید — صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گیتی صبوح گردد مگر — که صوت مرغان گوی نوای طنبورست

تنگ شرابی مسکین بنفشه بین که همی — سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست
شکفته ام که زبان را بذکر من بگشاد — کسی که او بزبان جلال مذکورست
درین شرف که مرا روی داد نتوان گفت — که سعی بخت زمانه چگونه مشکورست
ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست — برون از آن که نادر اگر آدمی دورست
مرا بدانش بنهان زمانه حاسد بود — چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدان اضافه شد — اگر حسد برد از من زمانه معذورست

همو راست رحمه الله و نور قبره

خدایگانا سالی زیادتست که من — ببای چرخ بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم — بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده ام حالی — اگر بدست و اگر نیک من بدان گروم
نشسته منتظران که فرصتی باشد — که آن بسمع مبارک رسانم و بروم

همو گوید رحمة الله علیه

سر ملوک جهان تاج بخش روی زمین — توی که از تو بنازد کلاه و تخت مهی
همیشه کار تو انست و کار تست خود این — که کشوری بستانی و عالمی بدهی
نوازکرم شده سرخ روی چون گلنار — ز مسکی دان که زرد روی ماند بهی
ترا است زینت و رفعت که ماه رو مهی — نیست دولت و محنت مگر که روز و شبی
من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو — که چرخ شعبده با نام سزد که مینه رهی
نهاده مهرهٔ معنی بزیر حقهٔ لفظ — بصنعتی که ز سحرش قفا و نی تهی

شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر / بدولت تو که دارای افسر و کلهی

ز نقلدان خرد نقلها برآورده / سزای گوهر آزادگی و بزم شهی

فلک بعشوه استادیم چو بیذ شاگرد / بکاج کرده قفا همچو روزم از سیهی

برفت مهرهٔ عیشم ز دست و حقهٔ دل / ز درد لهو تهی ماند بر امید بهی

کنون منم که چو بازیگران چابک دست / بمانده ام ز جهان دست با که حقه تهی

همو گوید رحمة الله علیه

ای سینهٔ روزگار برجوش / از آتش تیغ آبدارت

در مدت عمر نارسیده / خورشید دو اسپه در غبارت

هرچ از لب آرزو برآید / ایام نهاده در کنارت

چون عزم سفر درست کردی / دولت که همیشه باد یارت

شد از چشم تو می‌خرامد / منزل منزل در انتظارت

همو راست رحمة الله علیه

صح

ای گشته دهان جان ز مدحت / همچون لب دلبران پر از قند

چون ابرو گشت ظلم و انصاف / در عهد تو این گری و آن خند

یک روز شب نشد که گردون / از هیبت تو سپر نیفکند

من بنده که خاطرم درختیست / در باغ ثنای تو برومند

نی برگ اگرچه گفتنی نیست / کنا بکیم ز بیخ بر کند

فریاد مرا ز روزگار است / تا چند ز روزگار تا چند

ای مادر روزگار هرگز / نازاده به از تو هیچ فرزند

تو وارث ملک روزگاری / در عهدهٔ تست قطع و پیوند

از دست حوادثم برون کن / بدنامی روزگار مپسند

وله ایضا رحمة الله و نور قبره

تا

خدایگان جهان مالک رقاب امم / توی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهند بجا هر خلق تو از نفایس عطر / هزار گونه بضاعت در آستین صبا

بدند باد شگوفه بود بموسم دی / که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما

ز شب گذشته مرا می گذشت بر خاطر / که چیست موجب یخ بند و علت سرما

در آن میان نفسی بر کشید حاسد تو / کی از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کاصل برف و سرما هست / سپید کاری حساد و سردی اعدا

لطیفه به ازینم فرازی آید / گرت ملال نخیزد کنم بنظم ادا

ز نفث قهر تو دل گرم کرده بود جهان / فلک مفرح کافور ساختش بدوا

نه سهو کردم که بهر خاصیت تقدیر / زمانه را همه کافوری دهد بعدا

که تا چنانک ترا بیش ازین ظهیر نزاد / نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت / زبان مدح نباشد بسنده گو بدعا

بگو تو شاه پناهی درون بپای چنانک / حسد برد همه امروزهات بر فردا

وله در مدح سلطان شهید نور قبره

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین / توی که نعمت تو هست بر خلایق عام

بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری
بطوق حلم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سیر عنان عزم و ثبات حلم تو بوذ
کی باذ را حرکت داذ و خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حلم بنشینی
ستاره آنجا معزول گردذ از احکام

بروز صید بجای بروحوش و طیور
کی چون عدوی تو سرگشته مانند اندر دام

نه در حمایت جاه توی زنند نفس
نه در جراگه عدل توی کنند گام

بروز معرکه مهمان خنجرت بوذند
کی کاسه سر بوذ و خوان اساس عظام

روا مدار که خونشان بریزی از پی آن
که خون مهمان هرگز نریخت کرام

قبول دست تو بس نیست باز را که کند
طمع بکبک مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشت بعهد تو یوز وانکه نیز
بقصد آهوی مشکین نفس گشاید گام

خدایگانا دانم که منهی اقبال
ز سرّ قصهٔ من داذه باشذت اعلام

نخست ره که رسیذم بخدمت گفتم
که روزگار مساعد شذ و زمانه غلام

سال دیگرم از بعد آن جهان لبیم
بتهمت هنر افکند زیر پای لیام

هنوز مدّت محنت نرفته بوذ بسر
هنوز دور حوادث نکسته بوذ تمام

کنون ملازم این استانه ام تا حشر
بعمر عاریتی مر مرا اکند الزام

سیاه روی علیشم مبین که از معنی
بزیر هر سخنم لعبتیست سیم اندام

کسی که سحر حلالست سربسر سخنش
چرا عنایت خسرو بروشذ ست حرام

ز دست حادثه تا کار من بجان برسذ
گمان مبر که بصد رنج آورم ابرام

چو من کسی چنین حالتی فرو ماند
جهانیان ز تو بینند این نه از ایام

درین نه سال که از درگه تو بوذم دور
بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام

بهر مقام که خواهی مرا فروذ آور
که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

در حق خواجه مجد الدین گوید

دی ز بزرگی سوال کردم و گفتم
رای تو در حل و عقد ملک رفیعست

خواجه مرا وعده داذه است بانعام
وز کرم او خلاف وعده بدیعست

لیک ز دربان شکایتیست که با او
سوذ نمی دارد ار هزار شفیعست

گفت در خواجه و منازع دربان
باز مگو این سخن که سخت شنیعست

برد با و منع چون کند که امروز
قبلهٔ حاجات هر شریف و وضیعست

گفت ازین در کند بفضل چه حاجت
درگه او بارگاه فصل ربیعست

این سخن از من بذو رسان که بزرگست
گرچه ز گفتار این شریف رضیعست

سیم کنون بذل کن که بخت جوانست
کار کنون کن که روزگار مطیعست

هم در حق وی گوید رحمه الله

بزرگوارا من در میان اهل عراق
بنعمت تو که محسود همگنان بوذم

هموم وحشت غربت و زان نعم و ناز
که داشتم بوطن اختیار فرموذم

جو طبع میل بدین خطه کرد و بوذ خطا
صواب دیذم و با او خلاف ننموذم

خرذ نصیحت من کرد و من نکردم گوش
زمانه بند همی داذ و من بنشنوذم

دو سال خدمت آن قوم کردم و امروز
ز بخت شاکر و از روزگار خشنوذم

بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست
بنان هیچ کریمی دهن نیالوذم

خمار بادهٔ پارین هنوز در سر مست — که لجرعهٔ از جام کس نیالودم
جو مدتی بکشیدم عنا بدانستم — که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم
بترک گفتم و رفتم جو اندرین حضرت — جو دم حرز نکردی هیچ می‌نفزودم

هم درحق خواجه مجد الدین کوید

دی برفتم که خواجه را بینم — مست و مدهوش بیجونی خویشان
گفتم آخر تو انگریست که زو — بمرادی رسند درویشان
می دویدم بدانک عرض کنم — شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم جه شاید گفت — راست جون دیر بر زبد کیشان
هر یکی کشته دربد اندیشی — مفسد ای همه بد اندیشان
برکشودم زبان و می‌گفتم — پشت برگرده باز بس نیشان
تیر اصحاب در بروت و زبر — سر او در کس زن ایشان

درحق رضی الدین کوید

صح خدایگان کرام جهان رضی الدین — نوی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیج عهد ندید — سپهر چون تو لطیفی بهیج وقت نزاد
نخاست صاعقه لجاجی که سمت نشست — بمرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند — دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود — بمرد آتش موهوم در دل پولاد
جنان ربش تو لاف کشاده دستی زد — کنون بدیت ندارد از اسخن جز باد

ازان لطایف نعمت که بار فرمودی — اگر نهم مثل شکر صد یکی بنیاد
جو سرو تا بابد در مقام آزادی — بخدمت تو بپای بپایم استاد
تو فرض کن که جو سوسن همه زبان کردم — کجا زعهده تقریر آن شوم آزاد
مرا ازان گره بسته یاد می‌آید — که خنده کار فروبسته مرا بگشاد
تو فقیه که در آن باب می‌روی امسال — اگر ز تست مکن ور زنی زریست مباد
جنین که من تقاضای زرفروشیده ام — حدیث غله عجب گر بماندم بریاد

رضی الدین بجواب بوی فرستد

معرفت

سلام من برسان ای صبا بخدمت آن — که رکن کعبهٔ ارباب مکرمت دراوست صح
گره گشای گرههای مشکل حدثان — حدیث‌ها که هر بار همجو شکر اوست
کسی که گر بمثل سر جام جم برسد — که چیست آن که بدین سان خرد مسخر اوست
باتفاق اشارت بدو کنند همه کس — که عکس آینه خاطر منور اوست
سپهر فضل و جهان هنر ظهیر الدین — که حسن منظر او ترجمان مخبر اوست
شرف فزای خراسان که همنمای عراق — که هر دو خطه مزین بیمن محضر اوست
گرا رسد که زند لاف مهتری بسخن — نکشته معترف اول بدانک کهتر اوست
بباغ فضل جز او هیچ سرو سرور نیست — که اصل پار و شرف بیخ و مکرمت بر اوست
بسی تفحص که رهنوران کردم — ندیده ام که کسی در زمانه همبر اوست

درحق ملک الحجاب عز الدین یحیی رحمه الله کوید

ای قصر ملک را ز معالیت کنکره — حفظت بکرد مرکز اسلام دایره صح

جزم تو کاده کز

در طالع تو نجوم افق را مطالعت / در منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست / بر جبین بر زمین زند از رشک مجبره
زان روز باز حجت عدل تو قاطعست / گم شد زبان خنجر تو در مکابره
انکار دولت تو کسی را مسلمست / کز عقل و شرع سرکشند اندر مناظره
سوء المزاج خصم تو زان دیر درکشید / کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باطل طاعت آن نفس آید نهاد خصم / کآسیب قهر تو دهدش تنگ چندره
در تنگنای معرکه گردون شدست تا / از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کفت نتیجه احسان نبشته اند / هر دم زمانه کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال / شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید را که از حشمت یک سواره اینست / قانع بدید بانی این سبز منظره
آن جرات از کجاست که با چون تو راعیی / از مرغزار چرخ رباید همی بره
چندان ثبات باد که هنگام حمله آن / عاجز شود محاسب وهم از موامره

در حق ملک الوزراء مجد الدین گوید

صاحب عادل نظام الملک ثانی مجد دین / ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول / حلم حزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب دولتت گر سایه بر چرخ افکند / ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس
بلش رای روشنت اسرار گردون کشف شد / مهبط انوار حکمت نیست جای التباس
گر حقوق خدمتت را آسمان منکر شود / گاه گاه کافر نعمتش خوانند و گه ناحق‌شناس

ماه نو با قدرت ار دندان کند هم باک نیست / شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلایق رایت لطفت از آن جاری ترست / کآسمان یابد در و هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز / پای بر چشم فلک نه تا بدان دارد سپاس
ایچ در دور تو گردون را میسر شد زامن / هرگز از دوران او کس را نبود دست التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین / چون جهان را عدل و انصاف تو می‌دارند پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست / ورنه بر محکم نهادی ملک و ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کار من بیرون شود / خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو / حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
چون ازین دولت شدم راضی بلحمک الرای / سهل باشد چون امیدم نیست آخر کم ز پاس
مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام / با مدار آسمان بیرون شود راسا براس

در حق اتابک نصرة الدنیا والدین گوید

پناه و قدوه شاهان عصر نصرت دین / توی که خاک درت کیمیای فرهنگست
بگرد موکب قدرت نمی‌رسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسنگست
بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو / بپیش معجز موسی چه جای نیرنگست
ز بس خبیبی در پهلوی مخالف تو / کمان ز بیم سپر کج خنجر ترا رنگست
توان شهی که ز بیم سنان سر تیزت / رخ سپهر چو روی سپر پر آژنگست
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ / از آن عنان مرادت همیشه در چنگست
بحکم آنکه منم از خاک درگهت دور / ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست

مجال عذر فراخست ازین جهت لکن / زبان عذر نداریم کی وقف بس تنکست
حدیث لکی استر بعذر می شاید / اگر بنکته نکوی که عذر بس لنکست
ترا بقای ابد باد در نکونامی / که ملک و دین را از نام دشمنت ننکست

در حق ملک الحاجب عز الدین یحیی کوید رحمه الله

ای فلک قدری که هر دم عکس رای و رایت / دید بانان افق را دیده ها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد / چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار کیرد حضیض خاک را در اهتمام / از کمال رفعتش چون ذروهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد / دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد / هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند
مصر جامع کشت تبریز از قدوم فرخت / کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
مملکت با نور عدل و سایهٔ انصاف تو / شرم دارد کر حدیث عدل نوشروان کند
عقل هم در بدو فطرت دید کایزد در زمین / لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جنت وجودی بایهٔ قدرت که آن نا ممکنست / سالها آن چرخ را زین کونه سرکردان کند
طول و عرض بسیط عالم را کی اسب همتت / بر مراد خویش یکجندی در و جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی / هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند
هر چ آن آسانست رفتن از جهان بیرون برد / هر چ دشوارست رفتن بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درکاه تو آمد زان قبل / روز و شب کردون طوافش از بن دندان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانک / دور دایم را قضا پیوند این دوران کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی / و آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

هم و کوید رحمه الله علیه

صح خدایکانا بر بنده بند کیتی جنانک / نماز و روزه بود بر جهانیان فرضست
معلقست دلم در کشاکش غم فام / جنانک کوی بین السماء و الارضست
بحالتی برسیدم کی تا باب سبوی / هر اخ وجه معاشم منست از قرضست

هم او راست رحمه الله و نور قبره

بزرکوارا دانم کی بر خلاف قدر / حقیقتست کی جز کرد کار قادر نیست
بحکم آنک بد و نیک هر چ پیش آید / مقدرست بهر حال اکرچه ظاهر نیست
بسعی می نشود هیچ کونه روزی بیش / ز روی کم خردی کرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت صاحب کی در مصالح خلق / زنیک دقیقه با نواع لطف قاصر نیست
جو سوی جمله نظر میکند بچشم کرم / جرا بجانب من هیچ کونه ناظر نیست

در حق اتابک نصرة الدین کوید

صح پناه ملت و راعی ملک نصرت دین / توی کی چرخ بنام تو پایدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع کردد / اساس ملک بسعی تو استوار شود
جو در شب حدثان صبح دولت بدمد / جه جای صبح کی خورشید شرمسار شود
تو از بزرکی جای رسیده امروز / کی آسمان ز قبولت بزرکوار شود
جه وهمها کی درین بسته بود ماه و سپهر / کی دولت تو بر آفاق کامکار شود
امیدوار بود اکنون زمانه را از تو / کی نظم و رونق عالم یکی هزار شود

گوید

زفیض نعمت تو ابر زرفشان گردد
ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو خواند جای آن باشد
که پیش همت او کاینات خوار شود

اگر قبول نکردم عطات معذورم
چه پیش رای تو آن نکته آشکار شود

که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز
که تا بوقت دگر در شاهوار شود

بیاب کام دل از روزگار چندانی
که روزگار تو تاریخ روزگار شود

در حق جمال الدین الحسن گوید

جمال دین سر احرار روزگار حسن
ایا بجنب بزرگیت چرخ عالم خرد

توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ
حروف حادثه از روی آسمان بسترد

هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت
فذلکش نفسی چند بود و هم بشمرد

مرا اگرچه که بخت از قبول تو گرمست
دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد

بلی که غم ز دلم پای باز پس نکشید
مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد

اگرچه عاشق غم توم گرانی خویش
سبک سبک بگمان می توانم برد

مرا دلیست ز صد گونه درد مالامال
بلطف پرسران درد پر نجای درد

ز لطف

تو سایه افکن و آنگه که آفتاب نماند
تو شاد زی و جهان دان که روزگار بمرد

در حق صفی الدین گوید

صفی دین بس ازین رنجهای بی شفقت
که دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله

بجز شماتت و پاسخ نزاد وعدهٔ تو
از آن سپس که دو ماهش گذشت از حاله

جواهری که ز نظم تو مدح می دادم
سخن در دلم سرد گرد چون ژاله

مدح تو نظم داذم

چه سود زان ید بیضا چو تو نمی دانی
بیان حجت موسی زبان گوساله

بلی ازین حرکتها بوذ که ناگاهی
فرو برد بزمین نام ننگ صد ساله

هم او گوید در حق شمس الدین

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین
توئی که قدرت تو کوه را کمر گیرد

سپاه حادثه را حزم تو بنیم شبان
چو بخت دشمنت از خواب بی خبر گیرد

فلک بسان هما بیست پر گشاده مقیم
بر آنکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد

ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان
چنانکه لفظ تو باشد مگر که در گیرد

لطف

که گر تو دست کرم بر رسوم خواهی داشت
سپهر سر زده زودم ز دست بر گیرد

هم او راست رحمه الله علیه

این قطعه راست

ای بشش ضرب از فلک در نرد جباری فره
تا ابد داوت روان باد و حکمت بر نفاذ

گرچه اقبال تو از راه محابا رو نجند
باخت با خصم لباسانی بسی نرد نکشاذ

زخم تیغ بندگانت بس موافق بوذ و نیز
کعبتینها گر مگرش چنان یاری نداد

زان جرم چون کعبتینش با زمانه ی ششت
داو افزون کرده اندر ششدر خذلان فتاد

با تو زین پس دست در رخصی تعدی که کند
چون نقیش شذ که خصل نیز نتواند نهاد

این قطعه در آن گوید که روزی پیش صدر الدین وزان رفت تفرش نکرد

بزرگوارا دینی ندارد آن عظمت
که هیچ کس را نبیذ بذان سرافرازی

شرف بعلم و عمل باشذ و ترا همه هست
بذین نعیم مزور چرا همی نازی

زچیست کاهل هنر را نمی‌کنی تمییز
تو نیز نی بهنر در زمانه ممتازی

بسوی من تو بازی نگه مکن که ز علم
دلم بگیسوی چوگان همی کند بازی

اگرچه تلخ بود دیگر سخن ز من بشنو
چنانک ازو دستور حال خود سازی

تو این سپهر که دینی گشیده در روی
بروز عرض مظالم چنان بیندازی

کی از جواب سلامی که خلق را بر تست
بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

همو گوید رحمة الله علیه

ای رسیده مواهب تو بمن
همچو بوی شفا بیماران

گرچه در خورد همت تو نبود
رد نکردم چو خویشتن داران

پایهٔ ابر برترست از آنک
رد نتوان کرد سوی او باران

همو راست رحمة الله و نوّر مثویه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین
تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش

تویی که در حرم دولت بنقل طباع
موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش
ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من
ز روزگار که کفاف طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود
که هنوز ندارم امید جز که خیش

بلی اگر داشته ام دی چو قاقم امروز
مرا چه فرقت که نه وجه وصلت خیش

دلی که می نپذیرد جراحتش التیام
بر آستانهٔ صبرش نشانه ام بسر نیش

هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر
نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش

همو گوید رحمة الله

من که هر شب بی خیالت دیده را در خون کشم
حاش لله بار عشق دیگران را چون کشم

گرچه گردونم بگرداند بگرد این جهان
در سرایم گرچه گردون ناله بر گردون کشم

ور درون جان من چیزی بود جز عشق تو
دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشم

چون ظهیری از غم عشقت ندارد دست و گر
چون شفق [illegible] تا گریبان دامن اندر خون کشم

همو راست رحمة الله

یار می خوارهٔ من دی قدح باده بدست
با حریفان ز خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بگذشت و سلامی در داد
سر خم را بگشاد و در غم را در بست

دل هر دیو دلی را که بدید آن مه نو
گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست

زلف زنجیروشش گرد سر ایمان برخاست
رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست

پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده رو
خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست

با حریفان قلندر ز خرابات شدیم
زلف بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گشادیم گره
که کمینه گرهی دارد ازو پنجه شست

همو گوید رحمة الله

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند
گل بتماشای او روی ببستان کند

ور مه روی ترا ماه ببیند برش
تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ورنه ز هر مه دو روز
سر ز چه روی در کشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان
آنچ کند ماه نو او همه زوزان کند

درد تو در جان من خیمه زد اینها مکن — وصل تو تا یک شبی تمهید درمان کند
ورنه ز عشقت ظهیر دیده بر آب نهاد — گر ز تو بر شهریار ناله و افغان کند
خسرو گردون پناه نصرت دین بت‌شکن — آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

هم او گوید رحمه الله و نوّر قبره

باز بجانم فراق پادشاهی می کند — وانچ با کس کس نکرد دست از تباهی می کند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زدند — با من آن کردی که با شهری سپاهی می کند
نی گناهم گشت عشقت وای اگر بودی گناه — حال چون بودی چو این در بی‌گناهی می کند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابروش کوتاه — گر بجا شد گرنه میلی در گواهی می کند
در غمت گفتی صبوری کن بلی شاید کنم — هیچ جای صبر گر نی آب ماهی می کند
بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم — بر سپهر و مهر مدح شاه ماهی می کند
شهریار شیر کینه نصرت الدین شکن — آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی می کند

هم او گوید رحمه الله و نوّر ضریحه در حق
مظفر الدین رحمه الله — مثنوی

بر جهان شکرهای بسیار است — که قزل ارسلان جهاندار است
اوست آن پادشاه که از سر تیغ — خون چکاند چنانکه برق از میغ
عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس ششتر شد
یخ سوسن کشید خنجر سیم — ابر بر خاک ریخت در یتیم
نرگس از زر نهاد بر سر تاج — لاله از لعل بر فکند دواج

من مسکین و مستمند هنوز — همچنان بر قرار اول روز
چون بدین گفتم نیاز آمد — مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی ریش سرخ حاضر بود — دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم — در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است — که ز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زیان دارد ار بود بمثل — در جهان کار شاعری خلل

الرباعیات

ایضاً رحمه الله و نوّر ضریحه

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد — از شعله آه من جهان درگیرد
گل را بکفد رذا و بدین حیله و من — پندارم با تو همان درگیرد

وله ایضاً رحمة الله علیه

معشوقه چو سر بگرد باد چو گل — تر با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشته من بلکند — وامروز بدست هر کس افتاد چو گل

هم او گوید رحمه الله و نوّر مثویه

هر لحظه دلم بجست وجوی دیگر — باشد در عشق ماه روی دیگر
بابا رجو خوش قد برای دل او — بر سنگ غمش زند سبوی دیگر

ولد ایضاً رحمة الله و نور ضریحه

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

هم او گوید رحمة الله علیه

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت — دست ستمش بعقل بر نتوان بیخت
این طاس نگون گردن آویخته باد — چون سطل که آب روی مردم همه ریخت

هم او راست رحمة الله و نور مثویه

بس دل که ز تو خون شده در بر ماندست — بس دست که از جور تو بر سر ماندست
وای بس سخنان نغز چون گوهر و زر — کز گوش تو همچو حلقه بر در ماندست

هم او راست رحمة الله علیه

هر گز نفسی حکایت از تو نکنم — کازادی نهایت از تو نکنم
از دل نکنم شکایتی گر تو کنم — و از دل کنم آن شکایت از تو نکنم

هم او گوید رحمة الله

با خار قناعت ار بسازی یکبار — در هر قدمی بروید صد گلزار
با خارکشان نشین که اندر ده روز — صد برگ بساخت گل ز یک پشته خار

هم او راست رحمة الله

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم — نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آگنده چو غنچه گشتم از غم دریاب — کز تنگدلی سر شکفتن دارم

هم او گوید رحمة الله

هر جوی که بر روی زمین ناخن کندم — از دیده کنون آب در او می بندم
نی آی روی بد ز دل بکندم — اکنون ز دو چشم آب در وافکندم

هم او راست نور الله قبره

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز — در عشق تو گر نباشدم محرم راز
خود راز تو در دلم نجا بیست که من — گر می طلبش کنم نمی یابم باز

هم او گوید رحمة الله

ای دل مشو اندر خط این خوش پسران — هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
کز مور روانست منه پای برین — وز مار سیاه هست مزن دست در آن

هم او راست نور الله مثویه

هر چند که میل تو سوی بیداد است — یک ذره غمت به از جهان شاد است
از ما گله کرده و لکن ما را — از بندگی تو صد هزار آزادیست

هم او گوید رحمة الله علیه

دل گرچه هلاک جان و تن میخواهد — رسوای که رخ خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست — خود حسن تو عذر دل من میخواهد

هم او راست رحمة الله

بر کرد چو سر [illegible] — در دامن خود شنید خرامان ز [illegible] رفت
که که سخن [illegible] — [illegible] چشمه حیوان رفت

درمستی اگر زمن گناهی آیذ | شایذ که دلت سوی جفا نگرایذ
چشمت خمار عالمی برهم زد | گر من گنهی کنم ببخشی شایذ

همو گویذ

در دست غم تو بوذم ای سرو بلند | شبها بامیذ روز شاذی خرسند
محرومی دیدهٔ من از خط مست تو | صذ ساله زغم ذخیره در پیش افکند

همو گویذ

ای شب نه ز زلف اوست بر پای تو بند | بس دیر برو در اندر کشی تا چند
وای صبح تو نیستی چو من عاشق زار | من می گریم بسست باری تو مخند

همو راست

گفتم که مگر دل نه جو دلدار آیذ | یاد رغم و شاذی مرا یار آیذ
اکنون که برون نهاذ از دایره پای | بگذارم تا سرش بدیوار آیذ

همو گویذ

لامیر الدین الاصفهانی

برطرف مه از طرهٔ شب رنگش بین | صذ تنگ شکر در شکر تنگش بین
بر آتش رخ نگر که آن هندو را | آویخته یا رب دل چون سنگش بین

همو راست

ایضا لامیر الدین

چندان زغم انگیخته ام آتش و آب | وز دیده و دل ریخته ام آتش و آب
گر از روی لبش چو رخساره او | در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

همو راست

در کده می لعل لاله گون صافی | بکشای [illegible] صافی
کام [illegible] مرا | یک دو دست [illegible] صافی

چون لشکر شه روی براه آوردند | اسلام تیغ در پناه آوردند
انراکه زپیل رخ نمی کردانیذ | امروز پیاده پیش شاه آوردند

همو گویذ

در پیش کمان گروههٔ شاه قزل | خورشیذ بجای او فتذ خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفش بر دل | گر گویذ من نه اشتم وا و از گل

همو راست

ای از تو بلند نام شاهنشاهی | بگرفته زماه دولت تا ماهی
با عزم تو گاسمان بگردش نرسیذ | جز فتح و ظفر کرا رسیذ همراهی

همو راست

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی | بی نوبت تو مباذ گیتی نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساذ | لکن برساذ از تو نوبت بکسی

همو گویذ

شاها چو فلک علو رای تو نداشت | با پایه ستیزهٔ جفای تو نداشت
با پای تو گرچه شذ بسی دست آویز | هم دست بد است زانکه پای تو نداشت

همو راست

ای فر تو داذه روشنی با دیده | شاهی چو تو دوران فلک نادیده
وای دست تو دریا شذه در دست زمان | تا کور شوذ دشمن دریا دیده

همو راست

[illegible] کار مشرق [illegible] | [illegible] لا یموت
[illegible]

ای باغ وجود را عمارت کرده / نعمت بپر بدسگال بار آورده
تو میوه فتح چین که بدخواهانت / از بار برخنده بر ناخورده

همو گوید

از رایت تو نور ظفر می تابد / کس نیست که از رای تو سر می تابد
عفو تو رحمت خدایست که خلق / هر جرم که می کند بری می یابد

همو راست

شاها نبود از همه آفاق نیاز / برخیز و جهان بگیر و خرام بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی / اقبال دو منزلت پیش آید باز

همو گوید

گر عارضه روی نموده است ای شاه / خوش باش که زان نیافت نقصان تو راه
زین بیش بود فزونی حشمت و جاه / زیرا که پس محاق بفزاید ماه

همو راست

با گل گفتم چو سوی گلزار آیم / از عهد بد تو پست گردد رایم
گل سوی تو بنگریست دزدیده و گفت / بدعهدتر از منت کسی بنمایم

همو گوید

نامد دل ضایع شده با دست هنوز / بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنان که شراب عشق با ما خوردند / هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

همو راست

ای غنچه گل سر شکفتن داری / وای نرگس مست میل خفتن داری
وای سوسن نزد راز گردی تو زبان / اندیشه راز عشق گفتن داری

همو گوید

گر چه همه جهد بندگی بنماییم / وز عشق تو پیش کس زبان نگشاییم
هم بر سر آب آید این قصه چو من / با آب دو چشم خویش بر می ناییم

همو گوید

می با که همیشه با خردمندانست / هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگر چه سر گرفتست رواست / در شیشه نگر چه خرم و خندانست

همو راست

دل فصل ربیع را چو جان می داند / وز نغمه بلبل عجب می ماند
این فصل خوش است کین از صفحه گل / بلبل همه نانبشته بر می خواند

همو گوید

دل خیمه غم بر آتش ناب زدست / خونابه دیدگان ره خواب زدست
آن تعبیه بین که دل برون آوردست / واین رنگ نگر که دیده بر آب زدست

همو راست

شاها ز تو کار ملک و دین با نسقست / دریا ز خجالت کفت در عرقست
در عهد تو رافضی و سنی با هم / گردند موافق که بو بکر حقست

همو گوید

گر عارضه روی نمود سست ای شاه — خوش باش کزان نیافت نقصان نور ماه
زین پس بودت فزونی حشمت و جاه — زیرا که پس محاق بفزاید ماه

همو گوید

تا ظن نبری که شاه رنجور شود — یا صحت و راحت ز تنش دور شود
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست — چندان باشد که چشم بد کور شود

همو راست

در برده خوش دلی کسی با راه نیست — گو را سپر و گر نه چو تو دلخواه نیست
آن سبزه تر دمیده در سایه زلف — انصاف بده که خوش تماشاگاه نیست

همو گوید

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت — دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک — آن نیز فدای خاک قدمت

همو راست

چمن چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت — تا همچو شکوفه چرخش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی — آخر چو شکوفه ناگه از بار بریخت

همو گوید

در عشق اگر دمی فراغت باشد — با صحبت نیکوان چه طاقت باشد
سر تیز چو خار باش تا یا رچو گل — که در بر و گاه در کنارت باشد

همو راست

هر کار که هست با خرد دیده است — هم اوست که مونس خرد دیده است
می در غم الحمد سر ار بست دواست — در شیشه [illegible]

ای باغ وجود را عمارت کرده — رحمت سر بد سگال با را آورده
تو میوه فتح چین که بدخواهانت — از بار برخند بر ناخورده

همو گوید رحمه الله

خسرو چو خبری قلج بردارد — وز ابر بیان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر که گه — این کم شده را بلطف خود یاد آرد

همو راست رحمة الله علیه

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن عنبر تر رونق عطاران برد — وان نرگس مست خون هشیاران ریخت

همو گوید رضی الله عنه

در ده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز بروز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافی

همو راست نور الله مثوبه

ای باد بیا و بوی گلزار بیار — وای بلبل مست ناله زار بیار
وای گل اگرت ملک جمع باید — پروانه مطلق ز لب یار بیار

همو گوید رحمة الله علیه

هر لحظه ز نو زیر و زبری گوی — هر امروزی ز دی بتری گوی
کو آنکه بعلم مرده را زنده کنم — عیسی نکند آنچ تو خری گوی

همو راست رحمه الله

گر [illegible] نام — در عشق [illegible]
هم [illegible] — [illegible]

اگر چراغ سحر [illegible] کوبی — ار مه [illegible] شرعی کوبی

[illegible] — عسی [illegible] کوبی

گفتی کی تراشوم مدارا اندیشه — دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو دل چه دلست آنکه دلش میخوانی — یک قطره خونست و هزار اندیشه

وله

خسرو چو نخورمی فلح بردارد — و از بر میان [illegible] بارد

از رحمت او چه کم سود کاکه — این سده را بلفظ خود یاد دارد

وله

ای خیمه اقبال تو [illegible] افلاک — چون دامن خیمه جان بخواه تو چاک

دشمن چو طناب خیمه [illegible] — [illegible] خاک

[illegible] روی خود [illegible] ساده کرد

[illegible] تو الذی [illegible] کرد

۲۵

[illegible] بهار [illegible] یادم [illegible]

[illegible] یادی [illegible] کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible] نشینی — [illegible] نشینی

